

آخرین آواز

niceroman.ir

نویسنده: Paniz_e

آدرس کانال تلگرام : [@niceromanir](https://t.me/niceromanir)

راوی:شیما
اه این کلاه من کوووووووو
باداد شاهینو(داداش دوقلوم)صدا زددم:شاااهییییین؟؟؟
شاهین:بلههههههههههههههههههههه
تو کلاه منو ندیدییییییی
ومد تو اتاقم . تو دستش یه جسم پاره پوره و خیس بود .
عه این... اینکه...کلاه منه!!!!
با داااااااااااااااااهییییییییی دعای کن دستم بهت نرسه که مردیییی
شاهین:آره منم وای میسم تا تو بیای تیکه تیکم کنی.و بعد پا گذاشت به فرار منم هرچی
دستم بود ریختم تو چمدونم و د بروووو که رفتیم . من بدو اون بدو که آخرش با
صدای داد مامان هردومون خشک شدیم سر جامون.
مامان:بچه هااااا الان عمو اینا میان بریم . بدویین لباساتونو جمع کنین.
هر دو باهم:چشم مامان.
باهم از پله ها بالا رفتیم با چشم هم برای هم خط و نشون میکشیدیم.
رفتم تو اتاق و درو بستم اه اه حاضرم برم بمیرم اما با عمو و اون دوتا پسر عمو
های خلم نرم مسافرت آخه چراااا خدا این تاوان کدوم گناهمه؟
با حرص بقیه لباسامو چیوندم تو چمدونم تا برای شمال رفتن با پسر عمو های ... ام
آماده شم.
رفتم بیدون که دیدم شاهین داره چمدونشو کشون کشون از پله ها میبره پایین منم دویدم
و بهش ملحق شدم.
شاهین:شیما شک ندارم با وجود مانی و نیما(پسرعموهای دوقلوی ...ام) این مسافرت
زهرمون میشه.
من:اصلا شک نکن.
رفتیم پایین و بردیم چمدونامونو دادیم به بابا جان که هزاره صندوق عقب.تاخواستم
سوار شم صدای مامان اومد که کارم داشت.
با بی حوصلگی دویدم تو خونه.
من:جانم مامان جان چیکارم داری؟دوتا لقمه داد دستم و گفت بیا اینارو بگیر یکیش
مال خودت یکیشم بده شاهین.
من:چشششششمممم.
رفتم سوار ماشین شوم و لقمه رو دادم دست شاهین.
شاهین:اینو چیکار کنم؟

من: بندازش تو خوب ! خو بخورش دیگه.

شاهین: اه اعصابم خورده ها تو هم رو مغزم داری پابرهنه پیاده روی میکنی.

من: خب بابا.

مامان و بابا هم اومدن و راه افتادیم . سر کوچه ماشین عمو اینا بود . بابا دوتا بوق براشون زد و راه افتادیم . عقب ماشینشون هم اون دو تا سه نقطه بودن ؛ مانی و نیما . اصلا انگار نه انگار ۱۳ سالشونه و یه سال از مون بزرگترن البته یه سال و نه ماه . ما یازده سالمونه و البته بچه هم نیستیم من سه برابر همتون میدونم سه برابر همتون کتاب علمی غیر علمی خوندم بعلهههههه .

لاین خیلی خلوت بود و عرضشم بزرگ بو به طوری که ماشین ما و عمو کاملاً در موازات هم بودن. از شیشه چشمم به مانی افتاد که داشت شکلک در می آورد شاهین مازیکش که همیشه همراهش بود رو در آورد و رو شیشه نوشت: ممکنه قیافت همیشه همونجوری بمونه هرچند که اونجوری خوشکل تری و بعد لبخند پیروز مندانه ای زد و از رو شیشه پاکش کرد.

قیافه مانی رو دیدم که از حرص قرمز شده بود یه لبخند خبیث زدم و مازیکو از شاهین گرفتم و رو شیشه نوشتم: اوخی حرص نخور پوستت خراب میشه. نیما که شاهد تمام مکالماتمون بود لب زد: هرچی باشه بهتر از قیافه های شماس شاهین فهمید چی گفته اما خودشو زد به اون راه و نوشت: فکر نکن ما هم عین تو و داداشت زبون حیوونا رو بلدیم تا بفهمیم چی میگه . بعد آفتابگیرو برداشت و زد به پنجره و بیخیال خوابید منم بعد چن دقیقه خوابم برد...

از خواب ک بیدار شدم دیدم ماشین وایساده شاهین و تکنون دادم

هی شاهین آهای شاهین بیدار شو ببینم

شاهین هووووم؟

من د میگم پاشو بریم بیرون ببینیم چی ب چیه

شاهین باشه باشه اومدم باهم پیاده شدیم بعد سلام و احوال کردن با عمو و زن عمو و آبیاری شدن توسط فامیل های گرامی رسیدیم ب مانی و نیما . شیاطین های دوقلو !

نیما : به سلام دوقلو های افسانه ای

شاهین : به سلام دو قلوهای گل

من البته گل خرز هره

مانی : شیما یه دختر نباید از این الفاظ استفاده کنه

من : من با هر کی همونجور رفتار میکنم که خودش رفتار میکنه

مانی : نه بابا

من : به روح علی بابا .

بابا صدامون کرد : بچه هااا ؟ بیاید بریم ناهار .

ناهارو توی رستوران کنار جاده خوردیم و بعد دوباره راه افتادیم .

بعد حدودا دو ساعت رسیدیم و جلوی یه ویلا توقف کردیم.
شاهین سوت بلند بالایی کشید : به به عجب جایی قصریه واسه خودش این دوست عمو
هم مایه داره ها .

آخه ویلای دوست عمو بود .
پیاده شدیم و رفتیم تو توی ویلا که اصلا دیگه نگم بهتره . خییییییی باحال بود طبقه
بالا پنج تا اتاق بود یکیش مال مامان و بابا یکیش مال عمو و زن عمو یکیش منو
شاهین یکیش مانی و نیما یکیشم که قفل بود .

فردا صبح مامان اینا رفتن بیرون خرید و ما بچه ها موندم و در حال حاضر من تک
و تنها روی تخت اتاقمون دراز کشیدم و آهنگ گوش میدم داشتم با آهنگ میخوندم و
قر میدادم که یهو در وا شد و شاهین اومد تو منم سریع برگشتم و پام گیر کرد به لبه
تخت و گرومپ خوردم زمین

من: آخخخخخخخخخخ شل و پل شدم رفت آییییی پام !
شاهین: ای وای چی شدی دختر سر به هوا آخرشم میزنی خودتو ناقص میکنی با این
عجول بازیات .

و بعد اومد جلو و کمکم کرد بلند شم .
من : آخ آخ آخ آیی پام ! اینا رو ولش حالا چی کار داشتی ؟ آیییی !
شاهین : میخواستم بگم بیا باهم بریم ساحل چون ویلا ساحل اختصاصی داره . صدف
جمع کنیم با هم .

من: آخه من با این وضع میتونم پیام به نظرت؟؟؟؟ خودت برو من میمونم تو خونه
شاهین: باشه پس مواظب خودت باش. کار دست ندیااااا .
من: باشه بابا باشه خداحافظ .

شاهین: خداحافظ .
شاهین که از اتاق بفت بیرون رو تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم که یهو یه مگس
مزاحم اومد نشست رو پیشونیم دست کشیدم رو پیشونیم صبر کن...این...اینکه خیلی
گنده تر از مگسه ! با فکری ک به ذهنم رسید سریع بلند شدم و پریدم بالا که دیدم یه
سوسک گنده افتاد پایین و من یه جییییغ ماورا بنفش کشیدم...

راوی: شاهین
هنوز از در بیرون نرفته بودم که یه جیغ قرمز مایل به سیاه سرجام خشکم کرد. خب
این فقط جیغ یه نفر میتونه باشه

(((((شیما))))))

با دو رفتم به طرف در ورودی و بعد از تصادف با در و گیر کردن آستین لباسم به
دستگیره در و پاره شدنش و با صورت رفتن تو چوب لباسی و سر خوردن از پله ها
و کلا تغییر دکوراسیون صورتم در اتاق خودم و شیما رو وا کردم و با کله رفتم تو که

پام به پتویی گیر کرد که جلو در افتاده بود و با دمااغ رو پارکت ها سقوط کردم : آی آی آی آخ آخ آخ دماغ شکست آبیییی باید دیه امو بدین .
شیما : شااااییین پشت سرت !!!

چنان با سرعت گردنمو چرخوندم که فکر کنم رگ به رگ شد و دیدم که بعلههههه بعلهههه یه سوسک گنده بالدار قهوه ای داره رو دیوار تاتی تاتی میکنه به دور و برم نگاه کردم تا یه چی پیدا کنم بگویم تو سر سوسکه که یهو نگام ب پاهام افتاد و دیدم عه از بس حول شدم یادم رفته دمپاییمو در بیارم!

یکیشونو در اوردم و به طرف سوسکه پرت کردم . ایوللل نشونه گیری !
خورد بهش و افتاد به صورت پشت و رو روی زمین و هی داشت پاهاشو تگون میداد .
من: عجب سوسک جون سختی نمیخواد بره اون دنیا.
خواستم کارشو تموم کنم که در وا شد و ...

راوی:شیما

شاهین میخواست دخل سوسکه رویاره که در وا شد و اون دو تا آدم خبیث که میدونستم به حتم کار کاره اوناست اومدن تو .
نیما: آخی سوسکه؟

شاهین:پ ن پ این آخرین گونه از نوع دایناسور های شاخدار هست که ما الان کشفش کردیم ! د این چ سوال بی ربطیهههه؟؟؟
مانی:آخی داره میمیره؟

من:د ن د قیافه تو رو دیده داره از خنده ریسه میره.
مانی : من با تو بودم جوجه
اینو ک گفت از کوره در رفتم چون همیشه به خاطر اون نه ماه اختلاف مسخرم میکرد.

من:از تو که بهترم نردبون در ضمن عقلم بیشتر از توعه .
مانی:چی گفتی؟نشیدم؟یه بار دیگه بگو .
شاهین : اون دیگه مشکل از گوشای خودته به ما ربطی نداره.
نیما : نه بابا ؟

من : به روح علی بابا .
مانی : میبینم زبون دراوردی .
من : داشششتم چشم بصیرت میخواست که تو نداششششتی .
خواست جوابمو بده که صدای وا شدن در اومد و مامان و بابا اینا اومدن .
من رو به مانی و نیما : تلافی میکنم پسر عموها این کارتون یادم میمونه
نیما با پوزخند : ریز میبینمت .

شیمایا : به به مثله اینکه علاوه بر گوشات چشاتم مشکل داره یه چشم پزشک برو .
و بعد بدون اینکه اجازه بدم حرف دیگه ای بزنه دست شاهینو گرفتم و باهم رفتیم پایین.

قرار شد فردا بریم قایق سواری و اای که من عاشقش شوق قایق سواری ام...

ایول الان داریم حاضر میشیم تا بریم ساحل قایق سواری . خانواده ما یه قایق سوار شدن و خانواده عمو اینا هم یکی همه چی خوب بود باد میخورد به صورتم و منم کپیف میکردم . تا اینکه یه صداهایی شنیدم یه چیزایی مثله این:

خودش هه

آر هههه خو دشههههه

تووو باید یاا ما بیاای شششیییمااااا

بیااااا بیااااا

تند تند سرمو اطراف میجرخوندم تا منبع صدا رو پیدا کنم که یه دفعه چشم خورد به یه پری دریایی که از جنش آب بود اصلا نمیتونستم تکون بخورم از طرفی انگار لال شده بودم و نمیتونستم هیچ حرفی بزنم اون اومد و جلو و دستشو آورد جلو و با یه صدایی که قدرتو از آدم میگرفت گفت : دستتو بده بههه منننن و من...

راوی: شیمما

مسخ شده بودم و انگار نمیتونستم حرکت کنم دستمو گذاشتم تو دستش و یهو اون کشیدم
تو آب با سرعت حرکت میکرد و جالب اینجا بود که من خیلی راحت میتونستم زیر
آب رو ببینم !

یهو اون پریه تبدیل به حباب شد و رفت و من موندم و یه دریا یهو یادم افتاد باید زیر آب نفس بکشم حول شده بودم حساااایی حالا انگار نه انگار که ده دقیقه است زیر آب و آخم نگفتم!

یهو یه صدایی توی گوشتم پیچید :

نفس بکش آره تو میتونی زیر آب نفس بکشی نفس بکش

با خودم گفتم خب من ده دقیقه است این زیر زندم اینجا زیادی عمیق پس چاره ای ندارم جز اینکه نفس بکشم یه نفس عمیق کشیدم که در کمال تعجب دیدم که میتونم نفس بکشم واقعا جلال الجالب.

یهو یه نور خیلی زیادی نمیدونم از کجا پیداش شد و من مجبور شدم چشامو ببندم وقتی که احساس کردم خطر کور شدن از سرم گذشت چشامو وا کردم که با چیزی که جلوم دیدم یه سگته ناقصو رد کردم.

جلوم یه پری دریایی که سرتاپا طلایی بود وایساده بود و دورش هم پره پری دریایی بود اینقدر ترسیدم که خودبه خود عقب عقب شنا کردم. یهو اون طلاییه گفت: درود بر

الهه ی آب آب بزرگترین آب افزار و بعد تعظیم کرد بهم که پشت سرش بقیه هم تعظیم کردن دیگه فکم رسما چسبید به کف دریا !
من : برووو عمو اشتباه گرفتی من آب افزار یا هرچی که تو میگی نیستم من فقط شیمام شیمام شکوهی .

اون طلاييه : نه اينطور نيست يه مقدار فكر كن تو ميتوني زير آب نفس بكشي .
همه جا رو واضح ببيني و حرف بزني ديگه چي از اين بيشتري؟
خواستم يه چيزي بگم كه دهنم وا نشده بسته شد چون پريد وسط حرفم :
ديگه بايد بري فقط بدون خيلي زود تر از اون چيزي كه فكر ميكني مياي پيشمون و
بعد دور و برم تار شد و يهو يه نووووور خعلي زياد خورد و من براي جلو گيري از ؛
ازدست دادن چشم اون رو بستم و زماني كه وا كردم ديدم روي آب شناورم و شب
شده!

ای خدا حالا من دقیقا چ غلطی بکنم ؟ چشم که هیچ جا رو نمیبینه یهو یه نور افکن دیدم که توی قایق بود گفتم : کمککمکمکمکمکم من اینجا .
اونام اومدن و سوارم کردن و ب سمت ساحل راه افتادیم وقتی رسیدیم مامانمو دیدم که هی داره تو سر خودش میزنه و شیما شیما میکنه رفتم جلوش وایسام و گفتم : مامااااا خوبه من نمردم ک اینجوری میکنی .
مامانم یهو بلند شد و بغلم کرد و اونقدر فشارم داد که حس کردم دارم باهاش یکی میشم!
بعد از اون دیگه هیچ اتفاق خاصی نیوفتاد و منم تقریبا فراموش کرده بودم که چی شده خلاصه سه روز گذشت و ما هم برگشتیم خونه اونقدر خسته بودم که سرم به بالش نرسیده خوابم برد اما فردا صبح...

راوی: شیم!

نمیدونم چرا؟ چه زمانی؟ چجوری؟ اصلا از کجا شروع شد؟ اما من اینجام توی این جزیره! بذارید براتون بگم چجوری شروع شد:

دقیقا اون شبی که از شمال برگشتیم شبش رفتم خوابیدم و صبح که بلند شدم دیدم اینجام! به همین سادگی و مسخرگی! اول فک کردم دارم خواب میبینم اما بعد از گذشت یه هفته باور کردم. زندگی توی اینجا باحاله، اونقدرام بد نیست! تازه دارم احساس خانواده دکتر ارنست رو درک میکنم. یه چیز جالب؛ اینجا دایناسور هست ب جالان خودم!

پس طبق محاسبات من و شواهدی که وجود داره من باید توی راس مثلث برمودا باشم!!!

خب لابد میگرد از کجا میدونم پس بزارید بگم که بنده خیلی خرخون تشریف دارم و کلییی کتاب راجع به این مثلث و چیزایی که فکرشو نمیکنید خوندم.

خب لابد میگید توی این به هفته حجوری زندگی کردی؟؟؟

حدود بیست کیلومتر دور تر از ساحل یه جایی وجود داره که درختان دورشو به صورت دایره احاطه کردن و وسطش یه درخت خیییییییییی گنده وجود داره و خیلی هم پهنه که سنش فکر کنم حتی بیشتر از ده-دوازده قرن باشه ! به جون خودم .
من توی این یه هفته یه دوست بامزه پیدا کردم یه بچه تیرکس که بهش میگم پاسگال .
البته این که میگم بچه فکر نکنید شبیه جوجه حنایی خونه مادر بزرگستا ! نه نه قدش یه متری از من بلند تره ! خخخ .
و الان من در حال حاضر از فرط گشنگی رو به موتم چون سه روزه هیچ غذایی نخوردم.

ياسگاااااال؟ياسگااااال کجاييبي؟؟

سريع اوند پايين درخت و سرشو واسم تگون داد يعنى : چيه؟ رفتارش دقيقا عين آدما بود و فقط نميتونس حرف بزنه چون كلا همه رفتاراش قابل فهم بود !
من : خب حالا كه اومدى بيا باهم بريم يه چي پيدا كنيم بخوريم كه دارم از گشنگى ميميرم هرچند كه تو همه چي ميخورى .

از روی شاخه دخت پریدم پایین و افتادم روی یه گل بزرررگ نرم پفکی . اصلا شبیه ترامپولینگ بود. خیلی باحال بود. به پاسگال گفتم خب بریم پسر و تا خواستم قدم اول بردارم یه هواپیما از بالای سرم رد شد و میشه گفت طوفانی به پا کرد منم برای جلو گیری از رفتن هرچی خاک و خل توی دهنم ؛ دهنمو بستم و چشممو هم همینطور و خوابیدم رو زمین بعد چن دقیقه که خطر رفع شد بلند شدم و به پاسگال گفتم ایول مته اینکه خوراک امروزمون جور شد. خب تعجبی نداره که اون هواپیما اینجا سقوط کرد اینجا مثلث برموداس مثلا هرچی رد میشه رو میبخوره ههه . یوهاهاهااااااااااا

اهم ببخشید جو گیر شدم .

توی این یه هفته فک کنم این پنجمی بود . همه هم هواپیمای تحقیقاتی بودن که فرستاده میشدن . گه گاهی هم یه چیز بدرد بخوری از توشون پیدا میشد. هواپیما های کنترل از راه دورن دیگه هیچ وخ سرنشین ندارن.توی بعضی هاشون گاهی اوقات بسته های خوراکی میشه پیدا کرد. اما من تاحالا فقط یه کیک پیدا کرده بودم چون ظاهرا زمانی که پنجره های هواپیما در اثر سقوط میشکنه و البته درش هم به کل کنده میشه هرچی که توش بوده میوفته بیرون.البته اینجانب چیزای بدرد بخور دیگه ای هم پیدا کردم مثلا یه خنجر و یه قمه ی کنده ی خیلی تیز که مسلما توی اینجا خیلی بدردم میخورد .

به کاسه چوبی و یه قاشق که نصف دستش نبود . ههههههه

تاحالا هواپیمای ایرانی ندیده بودم اکثرا یا ژاپنی بودن یا آمریکای. خنجرم رو که افتاده بود برداشتم و به یاسگال گفتم :

بیا بریم خدا رو چه دیدی شاید یه چیزی برای خوردن پیدا کردیم شاید یه چیز برد
بخور تر مته لباس یا روسری شالی شلواری چیزی .

سرشو تګون داد و باهم راه افتادیم به سمت جایی که هواپیما ها سقوط میکردن. با خنجرم علفای سر راهو میبریدم تا راحت تر حرکت کنیم یهو یاسگال ایستاد و با

عصبانیت شروع به نفس کشیدن کرد. این حالاتو کلا توی دایناسورا میشناختم بعله من به همچین آدمیم .

یه تیرکس هر وخ احساس خطر کنه همچین کاری میکنه و این به این معناست که کاملاً توی دردرس افتادم. سرمو اینور و اونور گردوندم تا چیز خطرناکی پیدا کنم که پیدا کردم.....

واللای خدایی قلبممممم و ایسا اااااااااااااااا .

یه تیرکس از نوع خییییییییی گندهه .

نمیدونستم باید چیکار کنم ، خشک شده بودم سر جام . مغزم هنگ بود . بالاخره به خودم اومدم اما درست زمانی که چشای قرمز اون قاتل خونخوار جلو روم بود. خیلی آروم گامی به عقب برداشتم

یکی دیگه . یکی دیگه و :بدووووووووو.....! پاسگال بدووووو بدووووو
یااااا! داشتیم با تمام توان میدویدم که پاسگال اومد و منو انداخت روی خودش و
شروع به دویدن کرد به عبارتی منو سوار خودش کرد منم که از خدا خواسته چسبیدم
بهش و داد زدم : بدو پاسگال بدو الان بهمون میرسه . برگشت و جوری نگام کرد که
میگه : دارم همین کارو میکنم نمیبینی؟ تیرکس بزرگتر داشت با داد و فریاد دنبالمون
میکرد .

داشتیم به درختی میرسیدیم که روش علامت گذاشته بودم برای وقتی که به مکانی که هواپیماها سقوط میکردن برسیم. پاسگال برگشت و یه نگاه به من کرد و به شاخه ای تنومند از درخت نشونه گذاری شده اشاره کرد.

من: نگو که..

میخوای من بپریم و شاخه رو بگیریم تو تنهایی به راحت ادامه بدی. سرشو تکیه داد!
اصلاً حرفش من زن راه نداره که من...

با غرشی که کرد بهم فهموند که حق مخالفت ندارم.

من: باشه پس همو توی گودال میبینیم. (مکانی که هواپیما ها سقوط میکنند)

سرشو به نشونه موافقت تګون ډاډ. بلند شدم و روش وایسادم آماده باش برای پرش

) .

9

 \wedge

V

7

0

4

3

2

راوی : شیمما

از بچگی با هم بودن البته آرشاوین و شاهین خبیلییی باهم لج هستن اما شیما و ژرویرا مثله خواهر هستن .
برمیگردیم به داستان:

نهههه اصلا مگه میشه؟ آخ آخ آخ تیرکس انداخته دنبالش منم آرنولد بازیم گل کرد و پریدم سوار پاسگال شدم و به سمت تیرکس شتافتم . تو راه به این فکر میکردم که ژله (به ژرویرا یا میگه ژری یا میگه ژله) چجوری اومده اینجا که یهو پاسگال زد رو ترمز و من با مخخخ افتادم پایین. با قیافه برزخی برگشتم سمتش : د یه اهنی اوهونی خو چرا یهو یی ترمز میگیری؟؟؟

جوری بهم نگاه کرد که ینی: ببخشید که حدود دو هزار بار برات غرش کردم تا بفهمی نزدیک خطریم اما جنابعالی تو عالم هیروت تشریف داشتی پوفی کردم و گفتم وایسا همینجا تا من برم ژله رو پیدا کنم و نجاتش بدم و بیام پاسگال جوری نگام کرد که ینی نمیگفتی هم همینکارو میکردم برو تا نیومدم گازت بگیرم!!!!

دستامو به نشونه تسلیم بالا گرفتم و گفتم خب بابا چرا میزنی؟
جوری نگام کرد ک یعنی : د برو دیگه خو الان اون دوستت میمیره.
من : باشه باشه بابا رفتم رفتم . و بعد از پیمودن حدودا سی متر با صدای جیغ ژری پریدم بالا . ژرویرا داشت با دو میمومد سمتم اما چون من پشت درخت بودم منو نمیدید وایسادم تا یخورده دیگه نزدیک بشه و... حالاا . پریدم وستشو گرفتم و کشیدمش پشت درخت و دستمو گذاشتم رو دهنش .
من : هیییییییی هیچی نگو داره میاد .

اینقدر ترسیده بود که مطمئنا صدامو نشناخت و الکی سرشو تگون داد اما خب هه من که خر نیستم . عمری با ژله زندگی کردم و میدونم اگه الان دستمو بردارم چنان جیغی میزنه که کله جزیره خبر دار میشن.

تیرکس سرشو یخورده آورد جلو و چشمش درست کنار جایی بود که ما وایساده بودیم اما خب خوشبختانه این چشمش کور بود وایسادم تا بره وقتی که برگشت و داشت دور میشدم نفس حبس شدمو آزاد کردم و به سمت ژری برگشتم و دیدم که کبود شده و یهو یادم افتاد که عه ژرویرا باید نفس بکشه ! سریع دستمو از رو دهنش برداشتم که چنان جیغی زد که مطمئنم گوشم کر شد(دوروغ میگه شما باور نکنین)

ژرویرا با جیغ : دیییییوووووننهههههههه
که یهو متوجه شد چه گندی زده و دستشو گذاشت رو دهنش یکی کوبیدم تو سرش و گفتم: بدو ابله فرار کن و هر دومون با تمام توان شروع به دویدن کردیم...

راوی : شیما

دست ژله و گرفته بودم و با تمام توانمون میدویدیم که من دستمو بردم سمت دهنم و یه سوت طولانی و بلند زدم تا پاسگال خودشو برسونه وگرنه با این سرعتی که تیرکس بزرگ دنبالمون میکنه دو قیقه دیگه مریدم دست ژری رو گرفتم و پیچیدیم سمت چپ . صدای غرش ها و نعره های پاسگالو پشت سرم شنیدم دست ژرویرا رو گرفتم و پرتش کردم رو پاسگال که دراز به دراز افتاد روش و کل جا رو گرفت منم که دیدم این هیچی از دایناسور سواری حالیش نیست پریدم روی دم پاسگال و محکم گرفتمش . من : بدووووو به سمت درخت بزرگ بدووووووو .

بالاخره بعد از کلی پیچ تو پیچ شدن رسیدیم ب درخت بزرگ برگشتم پشت سرمون رو نگاه کردم و تیرکس بزرگ رو ندیدم با خنده و داد گفتم : هه پیر خرفت به گرد پامونم نمیرسییی برگشتم روبرومون و مطمئنم سخته رو زدم آخه تیرکس بزرگ درست روبرومون بود من : خب بابا چرا بهت بر میخوره ؟ اصلا میرسی ؛ خوبه ؟ ژرویرا : مییمردییی چیزییی نگییییی؟؟؟

من : من چه میدونستم اینجوری میشهههههه؟ پاسگال راه رو کج کن برو یه جایی که فقط این دستش بهمون نرسه .

پاسگال پیچید سمت چپ و د بدوووو یهو یه هزار پای گندههه افتاد روی چشای پاسگال و دیدشو سد کرد .

من : پاسگال دوا کن چشاتو دبا توام ترمز بگییییر تررمز زز کنن . آخه داشتیم با سرعت به سمت یه دیوار سنگی بزرگ و طولانی میرفتم که انگار نه سر داشت نه ته .

فقط در لحظه ی آخر بر خورد چشامو بستم و بعد... هیچی نفهمیدم...

راوی : طبق معمول شیما

با درد چشامو وا کردم : ای خداااا یعنی من مردم؟! نه من هنوز خیلی جوون بودم! بیچاره من آخ آخ آخ... سرگیجه هم که دارم .. چرا همه جا تاریکه؟ یعنی من الان توی جهنم؟؟ نه نه نه مگه میشه من که همیشه بچه خوبی بودم منکه... یهو صدای خنده ای حرفمو قطع کرد .

اطرافمو با ترس نگاه کردم و آب دهنمو قورت دادم : ای خدا یعنی این صدا صدای فرشته ی عذابمه؟ وای تو کی؟ نکنه روحی؟ ای وای من باید میدونستم که نباید اون روز تو غذای شاهین سم سوسک میریختم وگرنه خدا منو میبره جهنم نههه حالا چجوری بدون خودم زندگی کنم؟

ژرویرا : ای بابا شیما بس کن منم . اینجا کنارت نشستم . دستمو بردم سمتش .

ژری : آیییی دستت رفت تو چشم .

اما من یهو کشیدمش تو بغلم و گفتم وایای دلم خیلی واست تنگ شده بود ژلههه .

ژری : وای منم همبطور پتروشیمی .
پاسگال هم که کنارمون بود یه غرش کرد که فک کنم معنیش این بود : منم هویجم اینجا

من : راستی ما الان کجاییم بچه ها؟
ژری : منم دقیقا نمیدونم اما یادمه لحظه آخر ما توی دیوار فرو رفتیم مته این بود که فرو رفتیم توی ژله یا خمیر یا یه همچین چیزی عجیبه ها نه؟
من : ای بابا این یه هفته اینقدر چیزای عجیب غریب دیدم که همه چی باورم میشه
خب بلند شید لااقل بریم ببینیم جایی پیدا میکنیم بزیم بیرون یا نه؟
حدودا یه ربعی داشتیم میرفتیم که من پام خورد به یه چیزی و اون چیز پرت شد جلو از صداس فهمیدم که چوبه رفتم جلو تر و عین این کورا دست کشیدم رو زمین و چوبو برداشتم

من : هی ایول چوب پیدا کردم حالا فقط باید روشنش کنیم .
ژری : آها اونوخ چطوری مثلا عقل کل؟ ما نه کبریت داریم نه خورشید نه سنگ چخماق.

من : آی کیو من توی یکی از کتابام خوندم که دیوار اکثر غار ها مثله سنگ چخماق عمل میکنه و باعث روشن شدن آتیش میشه . کور کورانه دنبال دیوار گشتم و وقتی پیداش کردم با تمام قدرت چوبو بهش کشیدم که در کمال تعجب دیدم که روشن شد و من ژرویرا از فرط خوشحالی و تعجب جیغ کشیدیم برگشتم سمتش و گفتم دیدی؟ گفت : خب بابا انسان ممکن الخطاست لبخندی زدم و با بچه ها یعنی همون ژری و پاسگال به راهمون ادانه دادیم و بعد حدود بیست دقیقه به یه دوراهی رسیدیم .
من : خب حالا چیکار کنیم؟

ژری : نمیدونم.
من : پاسگال کار خودته .
پاسگال اول به سمت راه سمت راستی رفت و بو کشید و بعد سمت چپی و با سرش به راه سمت راستی اشاره کرد با پاسگال راه افتادیم و رفتیم جلو بعد چن دقیقه من متوجه نقاشی ها و نوشته هایی که روی دیوار بود شدم

من : هی ژرویرا؟

ژری : هوم؟

من : اینا رو نیگااااا

ژری : وای خدای من

من : تو میتونی اینا رو بفهمی؟

ژری : من نه اما فک کنم تو بتونی خانم خر خون .

من : نمیدونم

ژری : یالاااا تو میتونی

من : باشه سعیمو میکنم

یه مقدار به مغزم فشاد اوردم اه قبلا کتابشو از عموم گرفته بودما ۱۱۱۱ . ایول بالاخره یادم اومد و شروع به ترجمه کردم ...

راوی : شیما

شروع به ترجمه کردم :

سرزمین باستانی کنترل کننده و مایه بقای جهان ، سرزمینی خارج از منظومه شمسی که به دست چهار الهه برتر اداره میشود.

مالک تمام این سرزمین کوچکترین نواده جد بزرگ ملکه آلساندرا؛ بود.

مقدر بود زمانی این سرزمین بین دو نواده کوچکتر یعنی ملکه و برادرش تقسیم شود

اما چشمان برادر را طمع و حرص کور کرد و به جان خواهرش سو قصد کرد و به سرزمین شیاطین تبعید شد و به یکی از آنان مبدل گشت و به سرزمین باستانی حمله کرد . جنگ سال های زیادی ادامه داشت تا بالاخره ارتش باستانی پیروز شد. اما ملکه که سخت در جنگ مجروح شده بود در لحظات آخر عمر خویش تما قدرت خود را به یکی از چهار الهه برتر در آینده منتقل کرد که آن الهه ی برتر در آینده را آواتار نامیدند کسی که میتواند تمام عناصر به علاوه چهار عنصر اصلی یعنی خاک باد آب و آتش را کنترل کند. بعد از مرگ ملکه سرزمین در مرز سقوط در تاریکی بود که چهار عنصر افزار برتر (الهه برتر) به کمک شتافتند و با دادن جان خویش از سرزمینشان محافظت نمودند . گفته شده هزاران سال بعد چهار الهه برتر متولد میشوند و تنها آن زمان است که سرزمین به طور کامل نجات پیدا میکند.

چشام گرو در گذشته بود اندازه نعلبکی دهنم خشک شده بود و د حیرت و ناباوری فرو رفته بودم.

چهار الهه ی برتر!! نکنه ما رو میگه. از طرفی بیشتر تعجبم به خاطر این بود چون احساس میکردم تو تمام لحظه ها حضور دارم .

ژری ..ت ... تو همح ..حس م...میکردی...ک...که ت ... توتموم لحظه ..ه..ها حضور ...د ...داری...ن...نه؟

ژری : آ..آره

با این حرف از پشت سرمون یه سکوی سنگی اومد بیرون که روش یه کاغذ خیلی قدیمی بود.

در آن شب که شود خورشید پدیدار

جنگ در میگرد بین دو سردار

شود روانه آسمان خورشید

آن خورشید دگر بار ندرخشید

چهار پروانه زیبا پرپر شدند

الهه ی زیبا روی کجایی؟

من جانشین فعلی ملکه هستم اما حال باید دید و تشخیص داد که کدام یک از شما چهار
تا، آواتار می باشد و دارای روح و قدرت ملکه است. حال من مربی هایتان را به شما
معرفی میکنم و بعد با دستش به اون خانمی که سرتاپا آبی پوشیده بود اشاره کرد و
گفت: ایشان فرشته آب هستند آتریسا و آموزگار تو شیما الهه آب یا آب افزار بزرگ.

و بعد به اون فرشته هه که سرتاپا سبز پوشیده بود اشاره کرد و گفت : ایشان نیز فرشته گیاهان هستند آموزگار تو ژرویرا الهه گیاه یا گیاه افزار ارشد ژرویرا جان تو جزو الهه های برتر نمیباشی متاسفم اما توی گیاه افزار ها ارشد هستی. من و ژری که تا الان فقط در نقش مجسمه و با دهن باااا داشتیم نگاشون میکردیم که یهو من ب خودم اومدم و با دااااا گفتم : بروووو عمو نه ببخشید خالههه جون ! خودتون بریدید و دوختید تنمونم کردید؟! زرشششششک!د خو یکی توضیح بده اینجا چه خبر ههههه؟؟؟

ملکه : آه ای الهه ی آب خودت را کنترل کن آرام باش . من : نمیتونم میفهممیییی ؛ نمیتونم ! اول که با کارای مسخره شما اومدم اینجا و الان یه هفته که نه ؛ نه روزه اینجاام و هیییچ کدوم از اعضای خانوادم رو ندیدم. بعدش که فهمیدم توی برمودام تاحالا نزدیک بود هزار بار به دست یه تیرکس گنده و چندش خورده بشم بعدشم که تو یهو از نمیدونم کجا پیدا شدی و داری این چیزای عجیب غریبو پشت سرهم واسم بلغور میکنی بابا مگه من چقدر تحمل دارم از اونور ک باید وایسم یه تاریخو ترجمه کنم از اون ورم معمای شعری حل کنم بابا خو مغزم پوووکید.

ملکه : آه فرزند تو خیلی کم حوصله هستی اندکی درنگ کن من برایتان توضیح خواهم داد.

من : عه خود بفرما دیگه خانوم ملکهههههه (ملکه رو با غیض گفتم) ملکه : تو آب افزار بزرگ هستی و میتوانی آب را کنترل کنی همچنین آب با تو حرف خواهد زد کاری که با دیگر آب افزار ها انجام نمی دهد در ضمن مالک تمام ساکنان داخل آب هم هستی اما زمانی کامل اختیار دار آن میشوی که یک آب افزار ارشد کامل بشوی . و تو دختر جنگل تو گیاه افزار ارشد هستی آن ها از تو از اطاعت خواهند کرد و با تو صحبت میکنند

اینو که گفتاااا من و ژری به هم نگاه کردیم و نیشمون تاا بنا گوش و اا شد .

من : جون من ؟حالا باید چیکار کنیم؟

ملکه : شما آموزشتون رو همراه مربی ها شروع میکنید از امروز و تا سه سال به صورت حرفه ای که فقط مختص شماست آموزش میبینید تحت نظر فرشته هایی که صد سال است خود را به کسی نشان نداده اند برعکس شما دیگر عنصر افزار ها و آخرین الهه برتر یعنی خاک افزار بزرگ در مدرسه عنصر افزار ها تحصیل میکنند مدرسه ای که هیچ انسان عادی قادر به دیدنش نیست و نمیتواند آنجا پا بگذارد .

ژری : هی هی هی تررمزرز یعنی ما تا سه ساااااا نمیتونیم خانوادمونو ببینیم؟؟

ملکه : متاسفانه خیر . متاسفم بچه ها.

من و ژری باهم : نهههههه این نا مردیهههههه

ملکه : واقعا متاسفم اما این یکی دست من نیست حال هم چشمهایتان را ببندید باید از اینجا خارج شوید.

چشامو بستم و بنگ بعد از پنج ثانیه کنار دریا بودیم با نیش باز برگشتم سمت مربیم :
 خب آتریسا جو... که یهو یادم اومد نباید مربیمو با اسم صدا کنم خب فامیلیم که به
 احتمال زیاد نداره اگره من نمیدونم پس بهترین راه اینه که مربی صداش کنم :
 اهم خب ام .. مربی جان حالا چه کار میکنیم؟ آتریسا : اول باید ساخت ساعت آبی رو
 یاد بگیری تا هر روز صبح راس ساعت هفت محل آموزشت باشی چون من اصلا
 تحمل دیر کردنو و تاخیرو ندارم بعدشم آموزش های اولیه و بعد حرفه ای حالا با من
 بیا تا محل آموزشت رو نشونت بدم سرمو تکون دادم و برگشتم سمت ژرویرا داشت با
 معلمش میرفت .

من: خدا حافظ ژله امیدوارم زنده برگردی.

ژله :خدا حافظ پتروشیمی امید وارم سالم برگردی.

من رو به پاسگال تو همین دور و بر باش که وقتی سوت زدم بیای سرشو تکون داد و من همراه آتریساً به راه افتادم

راوی : شیما

ما به سمت چپ میرفتیم و ژله اینا سمت راست بعد تقریباً یه ساعت پیاده روی دیدم انگار نمیخوایم برسیم پس عزمو جزم کردم و رو به آتریساً گفتم : اهم؟مربی ببخشیدا اما نمیخوایم برسیم؟؟؟

سريع و محکم و باصلايت جواب داد : هميشه صبور باش و عجله نکن ؛ قانون اول.
ای بابا معلومه طرف از اون بد اخلاقتها اه اه اه . خلاصه بعد از دو ساعت پياده روی
رسيديم آخيبش فکر کردم ميخوايم تا ابد راه بریم!

اینجا چقدر خوشگله نههههه!!!! یه آبشار خوشگل که دور و برش پره گل و سبزه و چمن و اینا بود. ای بابا کاش گوشیم اینجا بود یه سلفی می گرفتیم.
آتریسّا : خب درس رو شروع میکنیم ساعت آبی.

چشماشو بست و یه گوله آب آورد بیرون با دستش نه هاااا به کمک ذهنش و گردالیش کرد واسش عقربه گذاشت و یه مروارید با کمک ذهنش آورد بیرون و گفت به عنوان باتری ساعت و انداختش تو ساعته بعد رو به من کرد و گفت : حالا توبت توعه!

من : جانا؟؟!!!! من کہ نمیتونم عین تو بنگگ ! یهوی ساعت بسازم
والا!!!!!! مردم چه توقعاتی دارنا!!!!!!

آتريسا : بار آخرت باشه با من مخالفت ميکني زود تند سريع توي ذهنت به آب دستور بده زووووود بالاش.

ای بابا برعکس خودش که خوشگله اخلاقش صفرههه صفررررر! چشامو بستم و با تمام توانم سعی کردم ساعتو درست کنم ای بابا اه نصفشو ساختما خراب شد!!!! اه دوباره !

خراب کردم دوباره! خراب شد.

پنج بار ده بار و هی آتریس می‌گفت دوباره دوباره و من هر بار خراب می‌کردم اه

گفتم : نمی توانم نمیتونم بفهمم اه

آتریسا : گفتم حق مخالفت با معلمت رو نداری باحرص برگشتم سمت آب و زیر لب
غر غر میکردم چشامو بستم و با حرص و عصبانیت تو ذهنم سر آب دادادم و بهش
دستور دادم

و بعدم مرواریدو انداختم توش هووور!!!! تونستم با ذوق برگشتم سمت آتریس و گفتم خوب بوود؟؟؟ با بی حالی گفتم: هی بد نبود اما خوبم نبود متوسط رو به پایین
 اااای حرصم گرفت آییییییی حرصم گرفت که نگو یه اییییش بلند گفتم و برگشتم
 سمتش : امر دیگه ای نیییییست؟؟؟؟

اوه اوه قیافش برزخی شده الان میزنه میکشم .

آتریسبا عصبانیت هرچه تمام تر : یک بار دیگه فقطط یک بار دیگه سر کلاس من
بی احترامی کنی چنانااا تنبیهت میکنم که.....که.....

آخخخخ جووووووون خودشم موند تو حرفش ایول ازش آتو گرفتم خخخ . اینقدر قیافش باحال شده بود که نگو ترکیبی از عصبانیت و گيجی و همین باعث شد که با صدای بلند بزنم زیر خنده. قهقهه میزدمااااا با خنده گفتم : هههههه خخخخ خودتم موندی توش خخخ حالا میخوای چیکارم کنی ؟ عصبانی شد و دستشو برد بالا و به سمت آب پرت کرد که جاخالی دادم و پا به فرار گذاشتم و در حال دو گفتم : حرص نخور مربی پوستت خراب میشه ها! فردا میبینمت و بعد سوت زدم و گفتم : پاسگاااااا بدو مربیم قات زده الان میزنه میکشتم .

آتريسا : شيببىما

و دوباره صدای خنده هام کل جزیره رو برداشت پاسگال اومد و من سریع پریدم
روش واقعا امروز روز عالی بود خیلی خوش گذشت واقعا از ته قلب خوشحال بودم و
خندیدم

راوی شاهین (برادر دوقلوی شیما)

توی خواب ناز بودم که یه نور شدید افتاد روی چشمم و صورتمو برگردوندم که دوباره اون کار تکرار شد. ای بابا چه سمجه بزار بخوابیم بابا اه با بی میلی چشممو وا کردم و با دیدن صحنه روبروم فریاد کشیدم فریاد

دور و برم پر از ازدهاهای کوچولوی آتش خوار بود. یااا حسین حالا چیکار کنم؟ به سختی فک چسبیده به زمینمو جمع کردم و آب دهنمو قورت دادم و ویز ویز کنان گفتم: هی آرشاوین پاشو (داداش ژرویرا که از شیما اینا نه ماه بزرگتره) اما تکون نخورد د عاخه عین خرررس به خواب زمستونی میره وگرنه با اون همه داد و فریاد من باید پا میشد: هی آرشاوین نکنه مردی؟

اه مثله اینکه نمیخواه پاشه پس با حرص یه لگد محکم به پهلوش زدم و گفتم : د پاشو دیگه به خواب زمستونی رفتی؟

آرشاوین : چیکار کنیم حالا؟
من: شما که عقل کلی و یه سال بزرگتری

من : چون از جانب یه خنگ (با دست به خودم اشاره کردم) و خنگ تر (با دست به اون اشاره کردم) خطری بر اشون پیش نیاید .

من : ای دانا! ما امانت کجایی که شاهین تو بردنن!
آرشاویں : دانا! من از ارتفاع میترسممممم!

من : خخ عین تو که فویای پرواز داری. لابد از ترس خرد شدن غرورت به هی.....

من : وaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaای

آر شاورين : دالالالالالالالال

آخه اژدها ها یهو از مسیر مستقیمی که داشتیم با سرعت میرفتیم به سمت پایین رفتن یعنی شما یه خط راستو در نظر بگیر بعد یهو بشکنه و به سمت پایین بره ما اونجوری شدیم

من : ہی آر شاو پیین؟

آر شاوین : هالال؟

من : چرا داریم به سمت دهانه آتشفشان میریم؟

آرشاوین : من چه میدونم عقل کللال از من مییرسییییییییی؟

تا خواستم چیزی بگم یهو.....

راوی : شاہین

یهو ما رو ولکردن و افتادیم داخل دهانه آتشفشان وای خدا جونم تهش پر از مواد مذاب جوشان بود که عین آبجوش قل قل میکرد

آرشاوین : ای خدااا جونم کمکمکککککک.

من : کارمون دیگه تمومهههه من میبیدونمممم.

ای خدا عمرم چقدر زود گذشت تا اازه فهمیدم چقدر دلم برای شیما تنگ شده حتی بیشتر از پدر و مادرم اوخی خواهر کوچولوی من!!!

حالا می‌گم کوچولو فکر نکنید ده سال از شما بزرگتر ما ایا نه فقط پنج دقیقه!

تو همین فکر بودم و داشتم اشهدمو میخوندم که یهو حس کردم بین زمین و هوا معلقم آرووم لای یکی از پلکامو وا کردم .

نه هاهاهه مته اینکه واقعا زنده ام پس اونیکی روهم وا کردم .

_هی آرشاوین ؟

+ها؟؟؟

_بی ادب ها چیه باید بگی بله بعدشم بگو ببینم تو هم اون چیزی رو که من میبینم میبینی؟

+ نه پس نابینا تشریف دارم.

_ یعنی ما زنده ایم؟

+ عه خو مگه خودت نمیبینی که زنده ایم

_ ای کوفت حالا اینم وقت گیر آورده داره منو ضایع میکنه.

تا خواست جوابمو بده یه نور خیلی شدید خورد و مجبور به بستن چشمامون شدیم وقتی که احساس کردم از خطر کور شدن در امانم چشمامو وا کردم و با دیدن صحنه روبروم حتی فریاد هم نتونستم بزنم و فقط با چشای از حلقه در اومده داشتم نگاشون میکردم جلوم سه تا مرد ایستاده بودن .مرد وسطی با قد بلندددددد و یه ردای رنگ و وارنگ وایساده بود و دوطرفش دو تا مرد قد بلنددددد دیگه ایستاده بودن

اون وسطی شروع کرد به گفتن گفت و گفت از تاریخ دنیای ماورا از ما الهه های برتر از قدرتامون از همه چی و الانم من در حال حاضر دارم با مربیم که اسمش آترینه میرم محل تمرینمو مشاهده بنمایم

عه عه عه این طرز کتابی حرف زدن پادشاه رو منم تاثیر گذاشته ها .

من : ام....نم.....خب....اوم....

مربی : اه چقدر ام ام میکنی لکنت زبون میگیری یا بچه

من : خب بابا میخواستم بگم کی میرسیم؟محل آموزشم کجاست؟اصلا از کی شروع میکنیم؟یا....

برگشت و دستشو گذاشت رو دهنم : اه چقدر حرف میزنی سرم رفت این یک؛دو قانون اول همیشه صبر داشته باش

من : د یه چیزی بگو قابل هضم باشه شاهین شکوهی و صبر؟؟؟؟عمر اااا

با خشم برگشت طرفم وگفت : صدتا شنا همین الان ؛ زوووود.

چشمام به قدری گشاد شد که گفتم الان میوفته کف زمین : جالان؟شنا؟؟؟مننن؟اونم الان؟؟؟؟

: بله زود

راوی : شاهین

_نههه من ده تا شنا رو به زور میرمممم

+ شد صد و پنجاه تا

دو ساعت بعد.....

صدا ددو بی بی کی کی کی کی کی کی کی کی

صددددد ودووووووو

هییییییینننن.....هووووونننن صد و ههههههه افتادم رو زمین وایای خدایا

نمیتونم ادامه بدم مربی مرگ من بیخیال شو مرررگ منننن

مربی : صد و هفتاد تا

بعد از دو ساعت طاقت فرسا...

صددد و و و و و صدد و هههه هففف هفففففتا اaaaaaaaaا دددد

یعنی فقط افتادم رو زمین حتی نداشتیم انگشت کوچیکه یامو تون بدم!

آیہی خدااا دارم مییمیمیرم

+بعله ديگه اگه يخورده توی اين چند روز ورزش ميکردی الان بدنت در حال منفجر شدن نبود از امروز هر روز اول صبح هفتاد تا شنا داری و به مرور زمان بيشتري ميشم .

زرششک پس چرا یهو صد و هفتاداد تا بهم دادی

+ چون اعصابمو خورد کردی

تأخراً تو عمرم در این حد قانع نشده بودم

+ اینقدر نمک نریز نمک دون

عه شما هم از این اصطلاحا بلدید

+ ن ي فقط تو بلدی

مربی اصلاً بہت کل کل نمی‌دادااا

گوشمو گرفت و بیجوند .

— آئی آئی آئی ببخشید ببخشید جوانی کردم آخخ شکر خوردم به خداا من به گوشت
احتیاج دارمااااا.

گوشمو ول کرد و گفت : راه بیفت بجه جون

راه افتادیم و بعد حدوداً سه ساعت پیاده روی که برای من سه سال بود با توجه به تنبیهی هم که شده بودم که دیگر اصلاً هیچی.

یهو وایساد که با مخخخ رفتم تو کمرش

ای بابا دیه اهنی او هونی خو چیرا یهویی ترمز میگیری عاخه؟؟

گفت هیس اینجا محل آموزشته
 تااااه چشم افتاد به محل آمووزشم . و اای اینجا دیگه کجاست برهوته که اینجا آخه
 بعد کلیبی گل و بلبل و سبزه یهو رسیدیم به یه بیابون که در حدی گرمه که تخته مرغو
 تو هواش بشکنی به ثانیه نکشییده نیمرو میشه.
 من : آخه کدوم آدمی اینجا دووم میاره که من بیارم ها؟
 مربی : دوباره جریمت میکنم ااااا.
 من: به به اینجا چقدر قشنگه چه گلی چه بلبلی چه هوای خوبی هواشم که اصلا آدمو
 خفه نمیکنه که.
 معلومه داره به زور جلوی خودشو میگیره که نخنده ها گفت : نمک دون یخ نکنی یه
 وقت.
 من : موندم چرا شما تحت تاثیر حرف زدن پادشاه قرار نگرفتید؟!
 مربی : جلوی خودش کتابی حرف میزنیم اما بیرونو کی حوصله داااره؟
 من : ایول عجب مربی پایه ای دارم .
 مربی : اون کوهو میبینی ؟ و با دستش به کوهی که در چهل متری ما بود اشاره کرد.
 من : نه کورم کوه به اون گندگی رو نمیبینم.
 مربی : آقای بامزه ببینم موقع بالا رفتن ازشم همین بلبل زبونیا رو میکنی یا نه؟!
 من : جaaaaاان؟
 مربی : بادمجaaaaاان. همین که گفتم از امروز شروع میکنی حداقل دو هفته تو راهی
 بجنب.
 من : شوخی میکنی دیگه نه ؟ آخه من تنها برم بالا اونم از این که دست کم نود و هشت
 متره؟
 با لبخند خبیثی جواب داد : بله تو تنها میری بالا اونم از این که دست کم هشتاد و شیش
 متره . نه نود و هشت متر .
 و بعد کوله ای رو به سمت پرت کرد و گفت : شروع کن.
 زیر لب شروع کردم غرغر کردن که گفت : غر نزن پیرمرد من از تو دو سال
 کوچیکتر بودم که مربیم مجبورم کرد از یه کوهی هم قد و قواره ی این برم بالا .
 همونجور که به طرف کوه میرفتم گفتم : پس بگو آقا عقده داشته داره سر من بدبخت
 خالی میکنه
 مربی آهای شنیدم.
 من : منم گفتم که بشنوی.
 و بعد دویدم به سمت کوه.....

راوی : شاهین

ای خدااااا امروز دقیقا هشتمین روزیه که من بیچاره دارم از این کوه به این گندگی
 بالا میرم و الانم توی راهم و به شکاف نسبتا بزرگ پیدا کردم دارم میرم اگه خدا

بخواد توش بگیرم بخوابم که چشم از رور خستگی و اااا همیشه از طرفی گشنگی و تشنگی و بدبختیم که هی داره فشار میاره و خلاصه الان باید بفهمین تو بددد وضعیتیم اااا

یه لحظه چشم سیاهی رفت و زیر پام خالی شد و تقریبا سه متر سقوط کردم و داااا زدم ااا

یهو طی یک تصمیم آنی برای نجات جونم دستمو دراز کردم و به یکی از صخره ها که شبیه این قندیل گنده ها هست که تو کارتونا نشون میده . دستمو گرفتم بهش و خودمو بهش بند کردم شروع کردم خودمو اینور و اونور تاب دادن تا یه جای مناسب برای پام پیدا کنم ایول پام به یه جا گیر کرد....اما....زرششششک در رفت دوباره حالا یک

حالا دو

حالا سههه. پامو رسوندم به اونجا و دوباره شروع کردم بالا رفتن تا رسیدم به جایی که قبلا بودم

اووووف اگه بخوام هرروز سقوط کنم که تا آخر عمرم تو راهم یا میمیرم که گزینه دو احتمالش بیشتره

پس به خاطر حفظ جونم که شده خوب چشامو وا کردم تا سالم به اون غار یا شکاف یا چمیدونم هر چی که هست برسم و زودتر برسم به قله تا ببینم این مربیم ولم میکنه یا نه. آها یه قدم دیگه حالا باید بیرم اما خب ریسکش خیلیه. میترسم .

اه بیخیال شاهین

خدایا کمکم کن : یک.....دو.....سه

پریدم و....و....در کمال شگفتی سالم موندم هوووور ااااا آخییییییش

کولمو که مربی بهم داده بود وا کردم تا ببینم چیزی از خوراکی هام مونده یا نه ایول یه مقدار میوه خشک شده پیدا کردم و شروع کردم خوردن به به. و ااای که جقدر خوابم میاد اینقدر خسته بودم که تکیه امو دادم به دیوار و نفهمیدم چجوری خوابم برد صبح که چشامو وا کردم با دوجفت چشم زرد مواجه شدم و داااا زدم که اونم متقابلا جیغ کشید : داااا تو دیگه کی هستی نه ببخشید چی هستی؟

کلشو کج کرد و با چشمای زرد مشکیش بهم زل زد . بهش دقت کردم یه اژدهای آتش خوار با پوست مشکی با یه خط زرد که از روی دمش تا نوک بینیش ادامه داشت و بالای بزرگ ایول تاحالا توی این دو ماهی که اینجا بودم یه همچین چیزی ندیده بودم در هر حال بلند شدم و کولمو برداشتمو و رفتم لبه ورودی غار و ایسادم که یهو یه چیزی پرید رو کلم و نزدیک بود با مxxxxxx پرت شم پایین که خودمو به عقب هل دادم و با کمررررر محکمممم خوردم رو زمین : آxxxxx آیییییی

سرمو که اوردم بالا با اون اژدهاهه مواجه شدم :

اه تو چته؟ نکنه میخوای بکشیم؟ اونوخ دنیا بی آتش افزار ارشد بشه ؛ اونوخ شیما بی داداش بشه ؛ اونوخ جوون مرگ بشم ؛ اونوخ.....

یهو به خودم اومدمو و دیدم که بعله به درجه ای از دیوانگی رسیدم که دارم با یه اژدها حرف میزنم یکی زدم رو پیشونیم و به خودم گفتم : اه شاهین اگه میخوای نمیری به خودت بیا.

دوباره بلند شدم و راه افتادم خواستم قدم دومی بردارم که گروووومپ!!!یه چیزی از پشت پاچه شلوارمو گرفت و کشید که باعث شد بیوفتم
من : آخ آخ آخ به جان خودم اگه دفعه پیش جون سالم به در بردم ایندفعه ضربه مغزی شدم ببین کی گفتم!!!!

با حرص برگشتم سمت اون اژدها مشکیه : اه چته تو ؟ تا نکشیم ول کن نیستی نه ؟
چشاشو شبیه گربه شرک کرد و سرشو کج کرد. پوفی کردم و گفتم : خب بابا خرم کردی ! چی میخوای ؟ اومد جلو دستمو گرفت و کشیدم به سمت ته غار حالا واکنش من : آیییی دستم کنده!!!! ؛ آخخخخخخخخخ دستممممممم دای!!!!اد

یهو وایساد و با سر به سوراخی که جلوم بود اشاره کرد و بعد رفت پشتم و سرشو گذاشت پشت کمرم و به سمت سوراخ هلم داد : هی ول کن ! ول کن بابا ! اه چته تو ؟
یه دفعه پرتم کرد توی سوراخ و خودشم اومد جلوی راه ورودی وایساد و کلا جلوشو گرفت و من هرچی اینور و اونور کردم نتونستم برم بیرون : ای بابا برو کنار ؛ برو کنار اه ؛ اکه هی باز کن راهو میخوام زود تر برم از این جهنم خلاص شم بابا. اومد دوباره دستمو گرفت و بردم رو به روی دیوار ته سوراخ و با سرش هی به یه چیزی اشاره میکرد : عه چی میگی؟ قشگه؟ خب مبارک صاحبش . یهو یه چیزی به ذهنم رسید : صبر کن ببینم ! رفتم جلو و دستم رو گذاشتم روی برآمدگی های دیوار و به بالا نگاه کردم : ببینم میخوای بگی اینا مثله پله ان و میرسه به قله نه؟! آره همینو میخواستی بگی؟!؟!!

تند تند سرشو تگون داد : پسررررر این معرکه اس چرا زود تر بهم نگفتی ؟! با خشم بهم نگاه کرد : خب بابا فهمیدم خودم خنگ بازی دراوردم. بیخیال بزن بریم و بعد دستمو به اولین صخره یا همون برآمدگی گرفتم و شروع کردن بالا رفتن....

راوی : شاهین

آی اوخ آخ

حدودا ده متری بالا رفته بودن و به معنای واقعی کلمه به ... خوردن افتاده بودم د آخه یکی نیس به من بگه تو که میدونی آخرش به غلط کردن میوفتی پس د آخه مگه ... داری راه میوفتی میای بالا

عه چرا داره اینجوری میشه هرچی بالا تر میرفتم تنگ تر میشد وای وای وای دیگه اصلا نمیتونم تگون بخورم وای کمک نکنه خفه شم ؟ نکنه بمیرم ؟ وای
سعی کردم حداقل یه میلی متر جم بخورم ای بابا نمیشه که نمیشه سرم نمیتونستم تگون بدم آخه داد زدم : آه!!!!ای اژدها!!!! کمککمککمکک آه!!!!ای تو منو تو این مخمصه انداختی ها!!!! کمککمککمکک

از دهانه زدم بالا

بال تر

بالاتر

بازم بالاتر

نه دیگه داره زیادی میره بالا یه دفعه برای یه ثانیه وایسادم تو ابرا و بعد...،

راوی : شاهین در حال سقوط

از جلوی صورت خندون استاد که روی قله وایساده بود رد شدم.

داشتم با مخخخ میومدم روی سنگای اون برهوت که یهو یه تور آتیشی شبیه

ترامپولینگ زیرم ظاهر شد و افتادم روش

_____ آااااااااااییییی سوووو وختمممممم

و از اونجایی که توره شبیه فنر بود پرت شدم بالا و بامخ اومدم روزمین : آی خود

این چه فرقی کرد در هر صورت که با مخ میومدم زمین . به شکم روی زمین خوابیده

بودم و آه و ناله میکردم دهمچنین عمه استاد گرانقدر مو هم یاد میکردم .

یهو دو تا کفش جلوی چشمام سبز شد از کفشا گرفتم و اومدم بالا

بہ بہ چہ کت پر ابھتی!

تا رسیدم به صورت خندون مربی به زور و زحمت بلند شدم و رو به روش و ایستادم :

د تو آخه مگه ... استغفرا... داشتی به کشتن میدادی .

+ اولاً من به کشتنت نمیدادم و خودت داشتی خودتو به کشتن میدادی ؛ دوما تجربه

باحالی بود نه؟مخصوصا اون صورتت که شطرنجی شده خیلی خنده داره و بعد زد

زیرہ خندہ

عہ راستی یہ سوال؟

+ پیرس

چرا من توی مواد مذاب نسوختم اما توی آتیش سوختم؟

+ سوال خوبیه چون تو آتش افزار برتری و همه آتش افزار های برتر در مقابل آتیش

و مواد مذاب هیچیشون همیشه این خصلتشونه بر خلاف بقیه آتش افزار ها که باید

برای مقابله با این دو تا آموزش ببین. و اما اینکه توسوختی ؛ اون آتیشی که تو روش

اقتادی یه آتیش معمولی نبود و آتیش مخصوص الهه ها بود و تو میتونی باهاش مقابله

کنی و هیچیت نشه اما وقتی بهت یاد دادم.

د آخه مگه ... داشتی که از اون آتیشه انداختی زیرم

+ دیگہ دیگہ حالا ہم مرخصی سه روز دیگہ میام دنبالت

و بعد بووم یه دود قرمز دور و برش و گرفت و چند ثانیه بعد....مربی دیگه اونجا

نبود.

خسته و کوفته به سمت جایی که با آرشاویں زندگی یا بهتره بگم میخواییدیم راه افتادم

جالبه که گمش نمیکنم از بیجگی همیشه همه آدرسها رو یادم میموند بعد دو ساعت

رسیدم و آرشاوینو دیدم که داره از رو برو میاد وقتی که بهم رسیدیم با دیدن قیافش زدم زیره خنده اونم همینطور
 من : ت....تو....چرا....، شبیه...شبیه این گداهای سر چهار راه شدی؟ خخخههههه
 آرشاوین : خودتو ندیدی خخخههههه
 یه لحظه هر دو ساکت شدیم و بعد منفجرررر شدیم از خنده
 آرشاوین با سر و صورت خاکی ، موها شرق و غرب لباس پاره پوره یه آستین داشت
 یکی نداشت سر یکی از زانوهایم پاره بود
 حالا من ؛ فک کنم دانش مندا اگه روی موهای من تحقیق کنن پنج تا باکتری جدید
 کشف کنن
 یه طرف صورتم که چهارخونه سوخته بود شلوار و بلیزم همینطور کلا شبیه این
 انسان های اولیه بودیم
 آرشاوین :وای شاهین هر دومان نااااجور به حموم احتیاج داریم
 موافقم اما یه سوال فنی
 ها؟

حموم از کجا گیر بیاریم حالا؟
 ب نکته ظریفی اشاره کردی ؛ نمیدونم
 بیا یه دو ساعت بخوابیم بعدا بهش فکر میکنیم
 موافقم
 بعد هر دو پریدیم توی چاله ای که زیر یه تپه یود و بعد چشمم گرم شد و به خواب
 رفتم...

راوی : شاهین
 با احساس حرکت چیزی روی صورتم چشمامو وا کردم سریع دست بردم و اون
 چیزچندش آورو از صورتم جدا کردم و پرتش کردم تو دیوار و یه هزارپای گنده ی
 خوشگل مشکل مشاهده نمودم
 هی آرشابیین؟؟؟؟
 هوووم؟
 پااااشووووو
 اههههه دررررد ول کن بابا
 وقتی دیدم حرف زدن هیچیو دریت نمیکنه مجبور شدم از همون فن کاربردی یعنی
 لگد استفاده کنم پس در طی یک تصمیم آنی پریدم و یک لگد کاری و محکم اونو از
 خواب عزیزش جدا کردم
 اههههه عجاااااا نمیزاری دو دقیقه بخوابیماااااا
 د یالا پاشو بابا میخوایم بریم حموم بو گند گرفتیم
 خب بابا پاشدم

نه

نه

نه

hi

یہو

راوی : شاہین

من : زنده ای زنده ای ده ای

آرشاویں : نه یس مردم اینم روحمه حمه مه

من : آها! از اونجایی که گربه ها نه تا جون دارن توزنده موندی موندی وندی وندی

آرشاوین : تو کہ میایی یابین بالاخرہ بالاخرہ اخرہ

من : زرشششک اونوخ کی گفته ؟ گفته ؟ گفته ؟

آرشاویں : حس شیشم گربه ایم گفته که الان یہ ازدها بہت حملہ میکنہ و میایی یابین

من : هر هر هر به دعای گربه سیاه بارون نمیداد

در همین لحظه به صدای نعره‌ی خیل، بلندی از پشت سرم شنیده شد! آب دهنمو با

سريع و بدون فکر برگشتم و پریدم یابین : یوهوووووووووو و ااااایییییی.

سه روز بعد :

رو به روم مریمو دیدم که همچین یه لبخند خبیثانه ای رو لبشه

[illegible]

کانال تلگرام @niceromanir

و بعد بوووم دوباره غیب شد منم سریع لباسارو پوشیدم اصلا باورم نمیشد لباسا عااالی بودن یه تیشرت آستین حلقه ای که دور آستیناش آتیش بود البته آتیش معمولی بود چون نسوخته و از وسط یقش هم به صورت یه خط کج به پایین لباسم وصل میشد و دوتا دکمه آتیشی میخورد و یه شلوار پاچه گشاد مشکی که دو تا جیب داشت که دورش با آتیش تزیین شده بود اصلا باورم نمیشد یه همچین لباسایی الان توی تن من باشن معرکه بودناااا

بعد چند دقیقه مربی برگشت اول یه نگاه رضایتمندانه ای بهم انداخت و بعد دست زد و گفت : بپا نذر دنت

من : نترس مراقبم و بعد یه چشمک بر اش زدم

مربی : خب میریم سراغ تمرینا پنجاه تا شنا برو

من : عه تو که گفته بودی هفتاد تا

مربی : ناراحتی میتونم بیشترش کنم

من : نه نه قربونت افتادم روی زمین و شروع کردم

راوی : شیما (معرف حضورتون که هست همون دختر زبون درازه)

دو سال بعد

ای بابا دوباره صدای زنگ این ساعت بلند شد ای الهی بمیییییییییییی یعنی اصلا چشمم وا نمیشه ها . دیشب تا ساعت چهار و نیم داشتم تکالیف مربیو انجام میدادم آخههههه

به زور بلند شدم و ساعتو کوبیدم توی دیوار کلبه ای که الان دو ساله که به لطف ژرویرا جونم داریم خو هرچی نباشه الان سه سال و دو ماهه که اینجاییم یه کلبه خووشگل روی یه درخت خووشگل تر ای بابا دوباره ساعت پوکید فکر کنم این هزارمین ساعتیه که داغون میکنم پا شدم دست و صورتمو با آب شستم و موهامو که الان تا روی زانوم بود شونه کردم و نگاهی به تخت ژله انداختم به به چه مرتب بازم طبق معمول زود تر از من بیدار شده و رفته دنبال صبحونه ای خداااا این ژری چجوری میتونه دیر بخوابه اما صبح به این زودی بیدار شه و اای با چشمای یکی باز و یکی بسته و آستینای لباس یکی بالا و یکی پایین و پاچه های شلوار کششش اومده از روی تخت پریدم پایین بعله ماهم تخت داریم بسووووو زید خخخ (آخه نه که شماها ندارید) تا چشمم به شنل عزیزم افتاد به کل خواب از سرم پرید و ای من عاشق شنلم مربی همون هفته اول اینو بهم داده بود و گفته بود همه عنصر افزار ها این شنلا رو دارن تا استتار کنن و کسی نتونه ببینشون عاشق این تمرین بودم و هستم و خواهم بود تونیک آستین بلند مشکی که روش کمر بند آبی میخورد با شلوار جذب مشکی که پایینای شلوارش آبی بود رو پوشیدم و شنل خوشگلمو برداشتم و تنم کردم که ژرویرا پرید تو من : به به خانم سحر خیییز حال شما احوال شما.

ژری : هه هه نمک دون بپا یه لقمه بخور داری میری ضعف نکنی

من : ای بابا ژری عیبین مامانم حرف میزنی
ژری : بیا ببینم و بعد یه تیکه کیک که خودش درست کرده بود داد دستم . ژرویرا کلا
تو اینحور چیزا مهارت داره
من : وای ، ای کاش الهه آشپزی هم وجود داست اونوخ صد در صد الهه برتر آشپزی
میشدی ها!

ژرویرا : بدو برو الان مربی میکشتاااا

مت : وایای خوب شد گفتی . و بعد پریدم پایین و رفتم ژرویرا کلاسش نیم ساعت دیر تر از من بود الان دقیقا دوازده دقیقه دیگه وقت داشت
سریع یه اسکیت برد آب اما بدون چرخ ساختم و پریدم روش : یوهووووووو چه
کیفییییی میدههههه . پاسگالو دیدم که داره میدوه دنبالم
_ به به چطوری پاسگال خوب خوابیدی

ياسگال : سر و صداى تو ميزاره من بخوابم آخه ؟

تعجب نکنید همه ما آب افزار ها و گیاه افزار ها میتونیم با حیونا حرف بزنین
بعللهههههه

رسیدم محل تمرین و برای پاسگال دست تکون دادم و رفتم داخل و به اطراف نگاهی انداختم که احساس کردم چیزی داره از پشت به سمت میاد . سریع گارد گرفتم و برگشتم و به سمتش یخ پرت کردم که دیدم مربیم از استتارش میون درختا اومد بیرون و برام کف زد یعنی فکم خوووورد به زمینا چون مربی اصولا وقتایی که خیییییلییییی خیییییلییییی از کار آدم راضی باشه دست میزنه مربی : آفرین شما خیلی خوب بود میبینم که حسابی توی این سه سال ورزیده شدی و ماهر.

من : ممنون مربی

مربی : خب کمانتو که اوردی

من : بعلههههع پس چيبي مگه ميشه من کمانم يادم بره آخه

مربی : نه والا از روز اول كه عين كنه چسبیدی بهش معلوم بود

من : عہہہہہ مر بیبی؟

مربی : خب بابا حالا بدو برو تو دریاچه طول و عرضشو اول دو دور بدون اینکه بیای رو آب طی کن و بعد برو از توی غاری که دفعه قبل رفتی یکی از اون الماسا که بهت گفتم بیار

من : مریبیی هنوزم نمیخوای بگی اون الماسا رو برای چی میخوای ؟

مریبی : عمر ۱۱۱

من : خو تو که میدونی من چقدر ررر کنجکاو

مربی با نیشخند : منظورت همون فضوله دیگه

من : نه بابا ؟! مربی تیکه پیرونت خوب شده ها

مربی : اثرات همنشینی با شماست حالا هم بیر برو

من : مربی ایول لایک. و بعد پریدم توی دریاچه و بعد از طی کردن طول و عرض به سمت اون غار ته دریاچه راه افتادم با آخربیین سرعت آخه مربی همیشه زمان میگیره و من میخوام رکووورد بزمنمممم سریل یکی از اون الماسا رو قاپیدم و به سمت بالا شنا کردم و از آب اومدم بیرون و پریدم رو ساحل و سریع بلند شدم و به مربی گفتم چند ؟ چند بود ؟

مربی همچنان با چشمای گرد به تایمری که دستش بود نگاه میکرد : شیما رکورد زدی چه جووووورم رکورد قابلیت پنج دقیقه و بیست و هشت صدم ثانیه بود نه ؟ من : آره آره ایندفعه چند ؟

مربی : یک دقیقه و نود و هشت صدم ثانیه !!!!
اینو که گفتا چشمم شد اندازه نعلبکی رفتم جلو و تایمر و تکونش دادم : جدی میگی ؟ تایمر خراب نیست ؟ نه درسته مثله اینکه ! وایای یعنی من این همه راهو فقط توی یک دقیقه رفتم بابا ایوللل به خودم.

مربی : شیما تو کامل شدی.
من : چی ؟

مربی : تو الان دقیقا سه سال کامل و مفید داشتی و همه چیزو یاد گرفتی شیما بهت تبریک میگم تو الان آمادگیشو داری

من : مربی واضح حرف بزن از چی حرف میزنی ؟
مربی : به زودی میفهمی حالا هم پیر کمانتو بیار میخوایم تمرین کنیم .
اصلا تا اسم کمانو آورد همه چی یادم رفت

رفتم و کمانمو برداشتم مربی هم سریع شنلشو برداشت و میون شاخ و برگ ها گم شد یه دفعه حس ششمم بهم اطلاع داد ...چپ...سریع برگشتم و با کمانم زدم اون چیزی که به سمتم میومد رو نابود کردم که یه چیز سیاه رنگ ریخت پایین اییی از این سما عه آخه مربی نمیگه میزنم بچه رو میکشم بعد جواب دنیای ماورا روجوری باید بدم آخه ...راست...سریع برگشتم و ابول به هدف خورد آخه کدوم دختر چهارده ساله ای رو دیدید که اینقدر تیر اندازیش معرکه باشه ها ؟ خخخ چقدر از خودم تعریف میکنم بعد هشت ساعت تیر اندازی و هدف گیری و تمرین استتار تعطیل شدم اخیییش مربی : شیما شب ساعت نه اینجا باش

من : چیییی؟؟؟؟
مربی : نه با ژرویرا اینجا باش
نه صبح ؟
نه آی کیو نه شب امشب
من : اما...

مربی : اما نداره بیا تا قضیه الماس ها رو هم بفهمی شب همه چی رو میفهمی

اینو که گفت دیگه دهنم بسته شد و گفتم چشم و بعد شنلمو پوشیدم و کمانمو انداختم و به سمت کلبه رفتم ژرویرا ده دقیقه بعد رسید ماجرا رو براش گفتم اونم گفت مربیش هم همچین حرفایی بهش زده و قرار شد اول با هم بریم یه حموم درست حسابی توی چشمه آب گرمی که اون اطراف پیدا کرده بودیم تا تمیز و مرتب بریم سر قرار خب نمیدونیم که قراره چی بشه پس احتیاط شرط عقله...

ژریبیییی تا ساعت نه پننننج ساعت مونده

خب که چی

من خوااابممم مياااااد

به ژرویرا که در حال ناز و نوازش برگ های درختا بود نگاه کردم
اوووه چه عشقیم میکنه حیف که گیاه افزاری جز عناصر اربعه نیست اگه بود ژرویرا
حتما جزء چهار الهه برتر بود

ژری : باشه بگیر دو ساعت بخواب بیدارت میکنم

من : عه ڀيس خودت جي ؟

ژری خو عقل کل اگه تو دوساعت بخوابی سه ساعت میمونه منم دو ساعت میخوابم
دیگه

من : آههااااا ریاضیم ضعیف شده ها

ژر ویرا : ضعیف بود

من : خب بابا

و بعد خودمو رو تختم پرت کردم و به ثانیه نکشیده خوابم برد ...

ژر ویرا : شیما بیدار شو

سریع طبق روش مخصوص خودم یعنی پشتک وارو انداختن از خواب پریدم و گفتم :
ها ؟ ژر ویرا : وای شیمای عاشق این بیدار شدنم به خدا . و بعد بقی زد زیره خنده

من : زرشششک بیا دلک خانوم هم شدم

ژری : خب بابا بودی گلم حالا هم کم حرف بزن میخوام بخوابم

و بعد افتاد رو تختش و خوابید به ساعت نگاه کردم دقیقا ساعت شیش می باشد به وقت

جزیرہ ہھہہہ برمودا ااا خخخ

خب تا ساعت هشت وقت دارم برم بیرون اول ساعت میچیم که بندش از چرم بود و خود صفحه ساعتش و بقیه چیزاش از آب بود رو انداختم دستم تا هواسم باشه خخ

خودم درستش کردم به به به چقدرم خوشگله خخ

یہ سوت زدم و یاسگال دوید اومد : ہی سلام یسر

سلام چطوری راستی خبراییه؟

ایول بابا بازم مثله همیشه فهمیدی نه؟

زرشک پ ن پ

خب بابا راستش ساعت نه احضار شدیم

ها؟

ای کیو سان میگم ساعت نه شب باید با ژری بریم محل آموزش
آهاااا. ای وای نکن بچه به اون کار نداشته باش عجب اااا
داداششو میگفت یه داداش کوچیکتر از خودش داره و الانم داره خرابکاری میکنه
پاسگال : من باید برم تا این کل جزیره رو به باد نداده
من : باعشه برو مراقب باش خداحافظ
پاسگال : بای بای

و دوید و رفت . آخ دلم هوس بارون کرده هوس اینکه توی هوای ابری راه برم و
خیبیس آب بشم پس چشممو بستم و فقط بهش فکر کردم و ازش خواستم ... خواهش
کردم تا اینکه یه قطره کوچولو روی بینیم افتاد و بعدی جای خودش رو روی گونم
پیدا کرد و بعدی و بعدی و بعدی ... با خنده چشممو باز کردم و ابرا رو دیدم که جمع
شدن و کل جزیره رو گرفتن و بارون داره میاد
آره بیا... تند تر... تند تر... دیگه میشه گفت سیل شده بود خیلی تند میبارید و منم قهقهه
میزدم خیلی خوشحال بودم اما یهو دلم گرفت یاد داشتم افتادم
آخی داداشی اگه بدونی چقدر دلم برات تنگ شده همیشه با شاهین میومدیم زیر بارون
همیشه باهم بودیم و الان من... من سه ساله داشتمو ندیدم اما میدونم که اونم مثله منه
آخه مربی بهم گفت آرشاوین باد افزار برتر و شاهین هم آتش افزار برتره آخی مامان
عزیزم بابای مهربونم هعییییی یهو نگام به ساعت افتاد و بدو بدو به سمت کلبه دویدم
از بارونم خواستم تا بند بیاد زود باش زود باش ... یه دفعه پریدم بالا و یه پشتک زدم
و زیر پام یه بشقاب پرنده با قطر سه متر ظاهر شد و پریدم روش و د برو که رفتیم
به خاطر سرعت زیادی که داشتم و بادی که به موهام میخورد خشک شده بودم
رسیدم و از بشقاب پرندم پریدم پایین و داد زدم : ژرییییییییی
ژرویرا از خواب پرید و گفت : وای بد بخت شدیم حمله کردن... نه نه زلزله
اومد... وای اهریمن پناااه بگیییییییید من تا الان با چشای گرد شده بهش نگاه
میکردم که یهو زدم زیر خنده

نکاهش به من افتاد : ای کوفت... نمیتونی مثله آدم بیدارم کنی ؟

نچ کردم و گفتم عمر اااا حالا هم ببوش بریم
در کسری از ثانیه حاضر شدیم و باهم به سمت محل آموزش راه افتادیم هر دومون
توی فکر بودیم و حرف نمیزدیم

بالاخره رسیدیم و وارد شدیم ساعتو نگاه کردم راس نه بود . کسی اینجا نیست که ...
هی صبر کن چرا هست سریع کمانمو دراوردم و به اون سمتی که دیدم شلیک کردم
که احساس کردم یه چیزی داره از پشت سرم بهم نزدیک میشه سریع رو زمین نشستم
و پامو چرخوندم و گرفتم زیر پاش که خورد زمین اما دست منم گرفت کشید یکی با
آرنجم زدم رو سینهش و یه لگد هم روی پاش و بلند شدم ژرویرا هم داشت مبارزه
میکرد

خدایا اینجا چه خبره

هی یه چیزی داره میاد به سمت سریع گلوله آبی درست کردم و به یخ تبدیلش کردم و سمتش پرت کردم که ذوب شد و افتاد یهو یکی از پشت زد به پشت پام که خوردم زمین خواست نیزشو بکوبه تو قلبم که غلت زدم و تیغه های یخی به سمتش پرت کردم یه دفعه نگام به ژری افتاد که یه غول داشت از پشت بهش نزدیک میشد... هی وایسا ببینم غولای سنگی ؟؟؟!!؟؟ گفتم هی ژری بپا و به سمت اون غوله یه طناب آبی پرت کردم که خورد زمین ژر ویرا به سمت برگشت و یهو چشاش گرد شد و گفت شیماااا پشت سرت و بعد دستشو بالا برد و یه ریشه های خیلی بزرگی از زمین دراومد و به پای غول پشت سرم پیچید و اونو برد بالا به دور و برمون نگاه کردم... نه مثله اینکه دیگه خبری نیست خدا رو شکر اوووه چه خبره یعنی ما این همه غول بیابونی رو کله پا کردیم ؟ یهو صدای دست زدن چند نفر اومد برگشتم تا ببینم کی هستن که...

راوی : شیما

برگشتم و در کمال تعجب با مریم و ملکه و دو تا آقا و مربی شیما مواجه شدم اوه اوه عجب دستی هم میزنن هی وایسا ببینم ملکه...؟ اون دو تا مرد...؟ مریم...؟ اینجا چه خبره دقیقا

تا خواستم دهنمو باز کنم و جیغ و هوار کنم مریم گفت : شیما هییی الان همه چی توضیح داده میشه

ملکه : آفرین... آفرین فرزندانم میبینم که آموزش هایتان را به نحو احسن فرا گرفته اید آری شما شایستگی این را دارید که به مدرسه عنصر افزار ها بروید هرچند که سطح شما از سال هشتمی های مدرسه خیلی بالاتر است

ژر ویرا : چی مدرسه ؟

مربی ژری : آره بچه ها این جنگ یه آزمون بود تا ببینیم میتونیم به مدرسه بفرستیمتون یا نه که همونطور که نلکه گفت دیدیم سطح شما از سال هشتمی های مدرسه که الان شما هم باید جزوشون باشید خیلی بالاتره حالا هم زمانش رسیده که شما هم به بچه های توی مدرسه ملحق بشید تبریک میگم

مریم اوند جلو و یه گردنبد که... که،.. وایای خدای من این... این همون الماسیه که از دریاچه اوردم اومد جلو و انداختش دور گردنم و گفت : شیما الهه ی آب تو الان فقط دو ساله دیگه مونده تا فارغ التحصیل بشی میشه گفت تو جهشی کار کردی یعنی تو باید مثله ندرسه های خودتون از هفت سالگی شروع میکردی اونم به طور مداوم و شبانه روزی و بدون تعطیلی اما ملکه خواستن که شما چهار نفر پیشرفته تر آموزش ببینین این گردنبدم برای وقتی که واقعا به کمک من احتیاج داشته باشی اون موقع در کسری از ثانیه تصویر من به طور زنده برات پخش میشه یه چیزی مثله تلویزیون خودتون تبریک دخترم و بعد اومد جلو و بغلم کرد و توی گوشم گفت : تو باهوش ترین و بهترین کارآموزی بودی که تا حالا داشتم شیما قول بده سرزمینتو هم به همین

خوبی اداره کنی هرچند بعید نیست که تو آواتار باشی....آخرین آواتار بعد از خودش جدام کرد و رفت پیش ملکه ایستاد مربی ژری هم اومد و یه گردنبند خوشگل شیشه ای بهش داد و همون حرفایی که مربی به من زد رو بهش زد اما نمیدونم توی گوشش هم همون حرفا رو زد یا نه ؟

بعد ملکه اومد جلو و دست هردومونو رو گرفت و گفت فراموش نکنید هیچگاه نباید همو تنها بزارید همیشه باید پشت هم باشید
من و ژری هم زمان : چشم ملکه

ملکه : خوشحالم و بعد به یکی از اون آقا ها اشاره کرد و گفت : ایشون دوست قدیمی همسرم هستن و شما رو به مدرسه میرسونن و بعد به اون یکی مرد اشاره کرد و گفت : پادشاه همسرم

من و ژری دست پاچه تعظیم کردیم . ملکه لبخندی زد و گفت : خب فکر نکنم این لباسا برای رفتن به مدرسه زیاد مناسب باشه هرچند شما الهه های برتر اصلا یونیفورم نمیخواید منظورم از الهه های برتر سرگروه ها هستن یعنی کسانی مثله تو ژرویرا ، خب وایسا ببینم اینا چطوره و بعد رفت عقب و دستشو توی هوا تکون داد و دایره های نورانی به سمتون اومدن و دورموت شروع به چرخش کردن !!! زرشک یاد کارتون سیندرلا و رایونزل افتادم .

وقتی که رفتن به خودم نگاه کردم و اااای چقدر اینا خوشگله یه شئل آبی تیره پوشیده بودم که نورانی بود و میدرخشید یعنی دورش رو هاله ای از نور فرا گرفته بود و لباسم یه تونیک مشکی بود که روش به صورت کج یه نوار آبی درخشان هم رنگ شئل میخورد و شلوارم یه شلوار دمپو گشاد بود مثله همیشه که پایینش یه نوار کلفت مثله شئل بود و اااای خدا این محشر هههههه یهو فهمیدم موهام دورم نیست دست بردم و دیدم موهام به صورت یه وری بافته شده و افتاده روی شونم و پایینشم یه گیره خیلی خوشگل هم جنس شئل به ژرویرا نگاه کردم اونم مثله من بود اما شئلش و نوارای لباسش و اینا سبز تیره بود . رو به ملکا کردم و گفتم : واقعا ممنون اینا محشره ملکه : خواهش میکنم برید سوار شید فقط اونجا از برخوردی که ممکنه باهاتون داشته باشن ناراحت نشید و اگه دیدید نمیتونید تحمل کنید از گردنبندا استفاده کنید اصلا هم نترسید ما بهتون افتخار میکنیم در همین لحظه یه کالسکه خوشگل پشت سرمون ترمز کرد البته روی زمین نبود چند سانت با زمین فاصله داشت با ژرویرا سوار شدیم و اون آقای که دوست پادشاه بود هم سوار شد مربی گفت : میبینمت شما به زودی و بعد برامون دست تکون داد ما هم متقابلا دست تکون دادیم و کالسکه به پرواز در اومد من : آقای ...اوم خب آقای... اون مرد : میتونی منو عمو متیو صدا کنی و لبخند مهربونی زد واقعا هم جای عموم بود شایدم پنج شیش سالی بزرگتر من : خب عمو متیو کی میرسیم ؟متیو : حدودا دو ساعت دیگه من : منظور ملکه از رفتار بچه های اونجا چی بود

بازم با لبخند جواب داد : خب چون شما هشت سال اونجا نبودید و تازه دارید میرید اون هم به عنوان عنصر افزار های برتر اونا زیاد قبولتون ندارن مخصوصا بچه ها البته سال اولی و دومی ها تا سال ششمی ها اصلا مشکلی ندارن اما سال هفتمی ها و به خصوص سال هشتمی ها مطمئنا از ورود شما به مدرسه راضی نیستن و هی سعی در اذیت شما دارن یا اینکه سعی دارن کاری کنن که شما کارتونو درست انجام ندید منظورمو که میفهمی

من : بله خوبم میفهمم بازم اون حسادت های بچه گانه و بعد صورتمو کج و کوله کردم باعث شد عمو متیو خندش بگیره : در ضمن اونجا به احتمال زیاد یه آزمون هم ازتون میگیرن و بازم احتمالا آقای معاون زیاد با تو کنار نیاد شیما
من : عه آخه چرا ؟

عمو متیو : چون تو بعد از قرن ها اولین الهه برتر دختری هستی که ما داریم و روی این حساب اوضاع حسابی ناجوره

من : اوه اوه چه جورم

تا دو ساعت عمو داشت از مدرسه و اتفاقاتی که ممکن بود برامون بیوفته حرف میزد و منم با جون و دل گوش میدادم تا اینکه عمو گفت : عه اونجا رو نگاه کن رسیدیم سریع پایینو نگاه کردم و دهنم از تعجب باز موند وای خدای من اینجا چقدر خوشگلعههه چه عظمتی اونجا خیلی خیلی خیلی بزرگ بود اصلا شبیه دانشگاه ها یا مدارس که ما داریم نبود مساحتش شاید چند صدصد هکتار باشه عمو متیو کالسکه رو برد پایین و در حیاط مدرسه فرود آورد که اصلا هر موجود زنده ای که بود به طرفمون برگشتن یهو یه کالسکه دیگه هم بغلمون نشست اما من اونقدر استرس داشتم که اصلا حال نداشتم ببرسم توی اون چیه آب دهنمو با ترس قورت دادم و با دستای یخ زدم دستگیره رو گرفتم و کشیدم پایین و پیاده شدم ژرویرا هم پشت سر من پیاده شد و تا پیاده شدیم عمو متیو گازشو گرفت و رفت بهم گفته بود دستور ملکه است و خودش نمیتونه بمونه ما باید خودمون از پس خودمون بر بیایم و این چرت و پرتا برگشتم پشت سرمو نگاه کردم تا ببینم کی از اون کالسکه پیاده شده یه آدم قد بلند پنج شیش سانتی از من بلند تر با شنلی مثله من اما قرمزش اونم برگشت و
من...من...من...خشک شدم...

من : ش...شا...شاهین...ت...تویی

شاهین : شیما!!!!

و بعد اومد جلو و محکم بغلم کرد که زدم زیر گریه : داداشی خیلی حق خیلی خیلی حق دلم برات تنگ شده بود داداشییی حق

شاهین : خواهر کوچولو گریه نکن دیگه به خدا منم خیلی دلم برات تنگ شده بود و بعد قطره اشکی که داشت از گونه اش میوند پایین رو پاک کرد خدای من شاهینو گریه؟؟!!

با تعجب گفتم : شاهین ...تو...تو....گریه کردی ???
 شاهین : خواهر خوشگلمو بعد چند سال دیدم گریه نکنم ؟
 خندیدم و گفتم : خیلی دوستت دارم داداش
 آرشاوین و ژرویرا هم وضعیتی مشابه ما داشتن
 یهو یه صدای بلند اومد و داد زد : ببینم اینجاچه خبره هاا ؟
 سریع اشکامو پاک کردم و برگشتم و با یه گوریل عصبانی مواجه شدم خخخخ
 منظورم یه پسر تقریبا هم قد شاهین و هم سن و سال خودمون که لباسایی عین شاهین
 اما قهوه ایشو پوشیده بود اوه اوه پس این اون خاک افزاره است که عمو متیو میگفت
 عوووق از قیافش افاده و غرور میریزه هاااااا . اوووو کی میره این همه راهو ؟ پشت
 سرش سه تا پسر خاک افزار دیگه هم وایساده بودن
 شاهین : فکر نمیکنم به تو ربطی داشته باشه
 پوزخندی زد و اومد جلو : هه که به من ربطی نداره ، ها ؟ بگو ببینم تازه وارد پ به
 کی ربط داره؟
 من : اصولا ما وقتمون رو با حرف زدن و بحث کردن با آدمای مغرور و خودخواهی
 عین توووووو هدر نمیدیم
 اون پسره : ببینم تو هیچ میدونی من کیم ؟
 من : بزار فکر کنم اوووم گدای سر چهار راه ؟
 پسره : ای دختره ی نفهم
 دستشو برد بالا تا بزنه که شاهین دستشو گرفت و پیچوند : ببین اگه واسه همه بیستی
 هه واسه ما آدم نیستی پ دیگه نبینم دستت رو خواهر بلند شه هااا وگرنه بددد تلافی
 میکنم.
 منم تو دلم کارخونه قند سازی راه افتاده بود بیااا و ببین.
 پسره : آییی دستم سوووخت
 شاهین دستشو ول کرد و پسره دستشو آورد بالا و نگاه کرد دور مچ دستش قششششنگ
 رد انگشتای شاهین مونده بود و قرمز شده بود من : شاهین؟
 جانم؟ من : عاشقتم خوب ادبش کردی. شاهین : بعله دیگه مادر زاییده نشده کسی که
 بخواد آجی مارو اذیت کنه دااش و بعد دستی به سیبیل نداشته خودش کشید یهو یه توده
 خاکی اومد سمت شاهین که شاهین چون غافلگیر شده بود نتونست مقابله کنه و با
 پشتک وارو از روش پرید تا دستشو برد بالا که جوابشو بده یه صدایی گفت : هیچ
 معلوم هست اینجا چه خبره ؟
 راوی : شاهین
 تا خواستم دستمو ببرم بالا و با آتیش یکسانش کنم صدای ویز ویز یه خر مگس مزاحم
 جلوی کارمو گرفت
 هیچ معلوم هست اینجا چه خبرههه؟

تا خواستم جوابی بدم اون پسره گفت : نمیدونم قربان اینا یهو از کجا پیداشون شد، اما منم میخواستم همین سوالو ازشون بپرسم.

من یه لبخند ملیح زدم و به خودم قول دادم تا بعدا این پسر و توی افق محو کنم : آگه تو دو دقیقه بتونی جلوی دهن تو بگیری تا باز نشه جواب تو میدم

اون مرد : تو چطورر جرات میکنی با خاک افزار برتر اینجوری حرف بزنی پسره گستاخ.

مربی گفته بود این معاونه خیلی هوای این پسره از خود راضی از دماغ فیل افتاده رو داره هااااا و همچنین بازم گفته بود جلوش کم نیارم و بازم گفته بود معاون خیلی گند اخلاقه

من : او او قربان فکر نمیکردم اینقدر معلوماتتون پایین باشه ناسلامتی معاون مدرسه عنصر افزار هاید ها ! یعنی واقعا نمیدونید آتیش از خاک برتره هوم؟

معاون : ای پسره ...

خخخ کم آورد کم آورد

معاون : اصلا از کجا معلوم تو آتش افزار برتر باشی ها ای پسره شیاااااااا فکر کردی با پوشیدن یه شنل الهه ها میتونی ما رو گول بزنی ؟ نگهبانان ااااا این پسر و دار و دستشو بگیرید و پرتشون کنید بیروووون

من : هی هی هی تند

یهو یکی دستمو گرفت و کشید و مانع از ادامه حرفم شد که البته اونقدر از این عمل عصبانی نشدم که صدای جیغ شیما عصبیم کرد

شیما : جیییییغ دستتو بکش هیچ میدونی من کیم هااااا ؟ البته همه اینا رو با جیغ میگفت

دیگه نمیتونم تحمل کنم آتیییییش گرفتمممم آتیییییش البته یعنی واقعا آتیش گرفتم سرتاپام شعله ور شد و پریدم هوا و فواره های آتیش بود که از دستام به سمتشوت پرتاب میشد یهو دیدم پایینو سیل گرفت ایول کار آبجی خودمه دور ما و اون پسر و دار و دستش و اون معاون نفهم و اون نگهبانای خنگ یه حصار یخی درست کرد ژرویرا تکمیلش کرد و دورمون رو پر از ریشه های خاردار بزرگ کرد حالا نوبت من و آرشاوین بود نمیدونم تاحالا گرباد مخلوط آتیش رو دیدید یا نه اما الان همه اونایی که اینجان میبینن گرباد و ساختیم و به سمتشون پرت کردیم که یهو گلوله ای از آب جلومونو گرفت ! چی ؟ نفهمیدم چی شد ؟ چرا شیما اینکارو کرد؟ شیما اومد جلو و دستامو گرفت سرمای دستاش منم خنک کرد تو چشم نگاه کرد : شاهین آروم باش میخوای بکشیشون ؟ نکنه شعارمون یادت رفته جواب ابلهان خاموشیست

من : نه البته که یادم نرفته این قسمت جواب خران هم توگوشیست بود !

با این حرفم قهقهه اش به هوا رفت تازه وقت کردم نگاهی به دور و بر بندازم اوه اوه چه وضعیه زمین گوله گوله سیاه شده بود که دسته گل من بود زیر پامون خیس بود که دست شیما درد نکنه دور و برمون هم پره خار بود دست مریزاد ژرویرا فقط

دسته گل آرشاوین بود که راحت جمع شد کلاه شنلمو از روی صورتم کنار زدم بعلهه درست حدس زدید تا الان صورتامون زیر کلاه شنلامون پنهان بود قانون سوم مربی : هرگز صورتتو به کسی که بهش اعتماد نداری نشون نده هرگز. البته فقط یکمی کنار زدم تا بتونم بهتر قیافه بهت زده اون خاک افزار مغرور و اون معاون کله شق رو ببینم وای که الان دلم میخواد بشینم هر هر بخندم بهشون وای که چقدر قیافشون خنده داره اوه اوه چه ظلماتیه من فکر کردم با اون جنگی که ما داشتیم الان دیگه باید صبح شده باشه اووووف همه بچه ها از سال اولی تا سال دهمی تو حیاط جمع شده بودن و دو تا چشم داشتن چهار تا دیگه هم قرض گرفته بودن و به ما زل زده بودن

من : جناب معاون واستون روشن شد که ما کی هستیم هاااااا؟ سریع تر ما رو ببرید پیش خانم مدیر تا این کارتون رو به وزیر آترین گزارش نکردم (آترین مربیمه ها)
اون خاک افزاره : هه یعنی تو میخوای بگی وزیر ارشد آترین رو دیدی هه جک با مزه ای بود

من : نه تنها دیدمش بلکه سه سال تمام مربیم بوده هه
اون : برو دورو غاتو به یکی بگو که باورش بشه بابا
من : به من ربطی نداره که تو باور کنی یا نه برای من این چیزای مسخره ارزش نداره

کمی مکث کردم و بعد دو باره ادامه دادم : مثله اینکه نمیخواید ما رو ببرید پیش مدیر ، باشه عیبی نداره خودمون میریم.
و بعد دست شیما رو گرفتم و دنبال خودم کشیدمش تو همون حال گفتم : باد افزار برتر دنبال بیا

صلاح ندیدم که اسمشو صدا کنم با قدمای محکم و بلند وارد ساختمان اصلی مدرسه شدیم و به طرف پلکان که با طرف بالاترین نقطه ساختمان میرفت و اتاق مدیر اونجا بود راه افتادیم هه شک ندارم هممون نقشه مدرسه رو حفظیم چون مربی همون روزای اول نقشه مدرسه رو گذاشت جلوم و گفت که این جز آموزش های اولیه چهار الهه برتره به اتاق مدیر رسیدیم خواستم وارد شم که یاد کد امنیتی افتادم رو به آرشاوین گفتم : نشان مخصوص همراهته که

آرشاوین : بله پ چی ؟ فک کردی منم عین خودت گیجم ؟ من : ای ؛ حالا هر گلی یه عیبی داره دیگه آرشاوین : تو نگی کی بگه و بعد نشان رو به سمت پرت کرد روی جای مخصوص گذاشتمش و در باز شد و وارد شدیم

راوی : شاهین

وارد که شدیم موج خنکی از هوا به صورتم خورد به به با بچه ها وارد شدیم و خانمی رو دیدم که پشت یه میز سلطنتی خوشگل نشسته بود و با لبخند به ما نگاه میکرد ای ای ای من الان اعصابم خورده میزنم داغونش میکنم اااااااا. نزدیک بود بزنین الهه های

برتر و بکشن و زندانی کنن این واسه من نیششو واکرده خواستم داد بزنم که دستشو آورد بالا و گفت : هییییس آروم باش آتش افزار برتر میدونم حق با شماست و برای بار اولی که پا توی مدرسه گذاشتید برخورد خوبی نبود اما خب باید کمی هم به آقای معاون حق بدید

آرشاوین (باداد) : چیبیی حق بدیم ؟ حق بدیبیییم ؟؟؟؟؟ داشت با اون پسر از خود راضی ما رو به کشتن میداد اونوقت میگید حق بدیم بهش ؟؟؟ بابا ایول چه دل خجسته ای دارید

مدیر با لبخند : خب اگه من الان از طرف معاون عذر بخوام و بن رو تنبیه کنم درست میشه ؟

ژرویرا با یه لبخند خبیث : از طرف معاون هم عذر خواهی نکردید نکردید، فقط بن و تنبیه کنید کافیه .

مدیر : باشه و بعد دکمه ای روی میز رو فشار داد و بعد گفت : لوکافونت بیاد اتاق من (بن لوکافونت همون پسر مغرورست) بعد چند دقیقه بن با لبخند وارد شد که ما رو دست به سینه کنار دیوار دید و لبخند رو لبش ماسید : کاری با من داشتید قربان ؟

مدیر : زانو بزن و از الهه های برتر جدید عذر بخواه
اون پسر : چیبیبیی؟ من از اینا عذر بخوام ؟ اصلااااا و عمر ااااا اینو از من نخواید قربان

مدیر : زود باش زوود عذر خواهی کن و بپذیر که رفتارت اصلا درست نبوده از الان تو تنها عنصر افزار برتر این مدرسه نیستی و سه تا عنصر افزار برتر دیگه هم اضافه شدن که اتفاقا یکیشون هم مقامش از تو بالا تره پس...زود باش

اون پسر با حرص صصص و به زووووور جلوی پای من زانو زد و سریع گفت ببخشید و بعد به سرعت نور بلند شد و اتاق رو بعد از کسب اجازه از مدیر ترک کرد آبییبییی دلم خنک شد ااااا یعنی اصلا میخواستم بندری برقصم اون وسط خیلی کیف کردم

مدیر : خب حالا اینم کلید اتاقتون چون اتاق ها دو نفریه و از طرفی چون خواهر و برادرید اتاقای خواهر و برادر یکیه و بعد دو تا کاغذ گلاسه گذاشت رو میز و گفت : این هم برنامه و تایم کلاساتونه اتاق ۴۵۶ مال سرحدی ها و اتاق ۴۵۷ مال شکوهی ها شب خوش بچه ها

ما : ممنون خانم مدیر شب خوش و بعد اتاق رو ترک کردیم ژرویرا : ایوللل ها اتاقمون پیش همه

شیما : آرههه ایول بزن قدش و بعد که خواستن دستاشونو بهم بکوبن یهو شیما به پشت ژرویرا اشاره کرد و گفت عه اونجا رو . و ژرویرا چون میدونست شیما سر کارش گذاشته یکی زد پس کله شیما و در رفت شیما هم به دنبالش من و آرشاوین با خنده نگاهی به هم انداختیم و دنبال دخترا دودیم وقتی رسیدیم به سالن خودمون ژرویرا رو دیدم که جلو تر از شیماست و داره با هول و ولا در اتاقشون رو با کلیده واکمیکنه

درست وقتی شیما بهش رسید در هم وا شد و ژرویرا سریع خودشو انداخت تو و درو بست . شیما : تو که بالاخره میای بیرون
ژرویرا : عمر اaaaaا اصلا من عاشق اینجام به به چه اتاق قشنگی
شیما : باعشه باعشه خانم گیاه افزار بهم میرسییییم
و بعد کلید اتاق خودمونو گرفت دستش و به سمت اتاق رفت و درشو وا کرد و رفت
تو و درو بست یهو من و آرشاوین نگاهی به هم انداختیم و پق زدیم زیر خنده از دست
کارای دو تا خواهر دیوونه امون انگار نه انگار چهارده سالشونه من : راستی فکر کنم
ما رو یادشون رفت . آرشاوین : کاملاً موافقم . با هم به سمت اتاقمون رفتیم و درو
زدیم ، شیما سریع اومد درو وا کرد و گفت : عه یادم رفته بود که تویی هم وجود
داری !

من : بعله دیگه حالا خانوم خانوما میشه لطف کنی از جلوی در بری کنار تا پیام تو
شیمای : نه من : عه اونوخ چرا ؟ شیمای شونه انداخت بالا و گفت : همینجوری محض
خنده

من : عه شیمما زشششته الان یکی بیاد ببینه آتش افزار برترو یه فینگیلی جلوی در نگه داشته خو کل آبروم بر باد میره که . شیمما : باج میخوام باج . من : ای بابا چشم به رو چشمم حالا لطفا برو کنار تا پیام تو دیگه . رفت کنار و داخل شدم و درو پشت سرم بستم شیمما کلیدو به سمتم پرت کرد و گفت : درو هم قفل کن قربون دستت . من : چشمممم خواهر گرااااام فعلا که دور دوره شماسست . شیمما لبخندی خبیث زد و گفت : خب به عنوان بااااا اووووم آهااااا از اون گردنبندای آتیشی که هست اما شکل قطره آب داره از اونااااا میخووااااام

من : همیشه که دختر جون میسوزی شیما عین بچه های دوساله بالا و پاییین پرید و گفت : نه نه میخوام میخورم توروخداااااا من : باشه باشه نی نی کوچولو الان درست میکنم

عین بچہ های دو سالہ ذوق کرد و پرید رو تخت و چہار چشمی بہم زل زد کہ توی ایکی ثانیه گردنبند درست شد . من : خب این تو گردنیش زنجیرشو از کجا بیاریم ؟ شیما : وایسا شاید این جواب بدہ و بعد پرید و یہ زنجیر آبی خییلی ظریف و خوشگل ساخت و آورد سمت توگردنی من : اما این امکان ندارہ زنجیر نابود میشہ .

راوی : شیما

من : عهه اذیت نکن حالا امتحانش که ضرری نداره به بار امتحان میکنیم حالا شاهین : خبلی، خب باشه

رفتم جلو و شاهین توگردنی رو انداخت توی زنجیر که...که در کمااال تعجب ساالم
موند من: و اaaaaaaaaای ماماااان

شاهین : باaaaaaaaaا جدالسادات مگه میبیشhhhhhهه ؟؟؟؟؟؟

شاهین همونطور که شنلش رو درمی آورد و به سمت تخت کنار دیوار میرفت گفت
 باشه باشه بابا من تسلیم بعد شنلشو پرت کرد روی صندلی و پرید رو تخت و گفت : با
 اجازتون میخوام لالا بکنم

من : جون به جونت ککن شلخته ای . بعد یه سری تور های آبی به سمت شغل شاهین فرستادم و گذاشتمش روی چوب لباسی بعد هم مال خودمو گذاشتم و به سمت تخت رفتم و سرم به بالش نرسیده خوابم برد

اههههه دوباره این صدای زنگ مزخرف . برخلاف همیشه سعی کردم آروم باشم و ساعتو له نکنم که موفق هم شدم و خاموشش کردم و طبق معمول با پشتک وارو بلند شدم . بعله مرحله سخت ماجرا : بیدار کردن شاهین

رفتم سمتش و تند تند تکونش دادم : شاهین شاهین شاهین شاهین شاهین شاهین شاهین شاهین
نه خیر مثله اینکه جواب نمیده : بابا برادر من تو به خرس گفتی برو من جات
وایمیستم .

یهو یه فکر شیطانی زد به سرم شرمندہ داداش جان ولی تقصیر خودته به انداره یه لیوان آب درست کردم و خالیش کردم رو صورت شاهین که سریع پرید بالا و یه گوله آتیش درست کرد کہ با قیافه خندان من مواجه شد . شاهین : ای شیماااااااااااااااااااااا

من :جاااااانم ؟

شاہین : دعا کن گیرم نیوفتییییییییی

من سریع با آب شنلمو از روی چوب لباسی بر داشتم و همونطور که دوباره با آب کلیدو توی در میچرخوادم تا در وا بشه شنلمو پوشیدم و از در پریدم بیرون و با تمام سرعت به سمت مکان اولین کلاسمون راه افتادم . هرکی که داشت توی راهرو میرفت با تعجب نگام میکرد . با سرعت از بین بچه ها رد میشدم و معذرت خواهی نمیکردم که یهو خوردم به یکی که خوشبختانه تعادلمو حفظ کردم و نیوفتادم که با یه پسر که بهش میخورد سال دهمی باشه مواجه شدم . از اون عینکیا بود که خیلییییی درسخونن اصلاً قیافش داد میزد البته مهربونی رو هم داد میزد پس طی یک تصمیم آنیییی پریدم پشتش و گفتم : نذاااار اون ببر وحشی منو بخوره و به شاهین که داشت با قیافه برزخی نزدیک میشد اشاره کردم

حالا پسره از طرفی خندش گرفته بود از طرفی هم گیج شده بود . شاهین : شما اگه مردی بیا بیرون . من : من دخترم ، مرد نیستم پس میان بیرون . شاهین : ای کوچولو از زبون کم نیاری یه وقت . من : نترس زیاد دارم خواستی به تو هم قرض میدم . اون پسر سال دهمیه : جناب آتش افزار برتر نمیشه حالا از سر تقصیراتش بگذرید ؟ شاهین نفس عمیقی کشید و گفت : به احتدان شما بخشیدمش شما حالا از پناهگاهت بیا بیرون کلاس دیر شد . من : آخییییی دستت درد نکنه نجاتم دادی و بعد از پشتش پریدم بیرون و با یه لخند گشاد به سمت شاهین رفتم .

راوی : شیما

اون پسر سال دهمیه : من توی این ده سالی که اینجا بودم تاحالا شماهارو ندیدم . همه بچه های مدرسه منو میشناسن منم همه رو میشناسم چه برسه به الهه های برتر اما شماهارو تاحالا ندیدم .

شاهین : خب درسته ما تازه دیشب اومدیم یعنی شما اون جنگ توی حیاط رو ندیدید؟
اون پسر : نه متاسفانه اما خوشحال شدم از آشناییتون من کوین هاتسون هستم سال دهم

من : شیما سرحدی هستم . و به شاهین اشاره کردم : شاهین سرحدی برادر دوقلوم هردو سال هشتمی هستیم .

کوین : دوقلوهای ناهمسان هستید درسته؟

شاهین : درسته، راستی شیما ساعت چنده ؟

من : یه ربع به هشت

شاهین : پس بریم سلف یه چیزی بخوریم ضعف کردم

کوین : سلف رو که بلدید

من : بله . خوشحال شدیم از آشناییتون آقای هاتسون فعلا خدانگهدار

کوین : به امید دیدار دوقلوها

شاهین دستمو گرفت و با هم به سمت برج ضلع شمال غربی راه افتادیم اووووف اینجا چقدر گندسسسست . دیدم هرکی داره با قدرتای خودش ور میره یکی دوستشو با قدرتش از درختی که از زمین رویانده بود از درخت آویزون کرده . اون یکی داره با اسکیت های آتیشنش بازی میکنه و خلااااصه وضعی بوداااا . از اون طرف ژری و آرشاوین رو دیدم که دارن میان . براشون دست تکون دادم و باهم به سمتشون رفتیم . ژرویرا : سلام بچه ها چطورید ؟ من : تووووپ فقط نمیدونم چرا چشمام از زور خواب باز نمیشه

با این حرفم همه زدیم زیر خنده . آرشاوین : بچه ها کلاس اولتون ساعت چنده ؟

: هشت و نیم تا ده و نیم آموزش های دفاعی

آرشاوین : خب مثله اینکه این کلاسمون با همه

شاهین : عقل کل همه کلاسمون با همه فقط توشون گروه بندی شده قدرت ها .

آرشاوین : خب بابا

من : بچه ها سلف میبینمتون. و بعد یه اسکیت آبی درست کردم و د برو که رفتیم . بعد چند ثانیه دیدم که شاهین و ژرویرا و آرشاوین هم اومدن . بعد پنج دقیقه رسیدیم سلف تااااه این کم کمش بود چون با قدرتامون اومدیم وگرنه فکر کنم یه ربع طول میکشید . اسکیتامو نابود کردم و در سالنو وا کردم و با بچه ها وارد شدیم که همه سر ها به سمت ما برگشت . با صدای آرومی که فقط خودمون چهارتا بشنویم گفتم : و ااااا اینا چرا اینجوری میکنن نکنه فرشته زمینی ندیدن و به خودمون اشاره کردم . آرشاوین : لابد ندیدن دیگه . ریز خندیدیم و خیلی عادی به سمت میز غذا ها رفتین و هرکدوم یه

چیزی برای خودمون برداشتیم و سر یه میز که خالی بود نشستیم و شروع کردیم به خوردن و حرف زدن
ژرویرا: بچه ها احساس دانشجو بودن میکنم
من: آخ گفتی منم همینطور

بعد یه نیم ساعت تو سر و کله هم زدند پاشدیم تا بریم سر کلاس . ایندفعه عین آدم راه رفتیم تا به برج شمال شرقی برسیم . رسیدیم و رفتیم بالا و وارد سالن عظیمی شدیم که هر طرفش یه راهرو بود . آرشاوین : آخ من همیشه این قسمت نقشه رو توی امتحان نمره نمیگرفتم . شاهین : آی گفتی منم . من : ولی من بلدم دنبالم بیاید و به سمت یکی از ده راهرو راه افتادم و بعد چند دقیقه به یه در بزرگ توی راهروی بزرگ رسیدیم . من : همینه. ژرویرا : ساعت چنده ؟ من : پنج دقیقه تا شروع کلاس مونده نگران نباش . ساعت مچیہ آیم رو بسته بودم محض اطلاع . وارد کلاس شدیم و دوباره همه نگاه ها زوم شد روی ما . ژرویرا : پووووف دوباره شروع شد . یکی از بچه ها که از لباساش معلوم بود باد افزاره گفت : شما کی هستید ؟ مطمئند کلاسو درست اومدید ؟ من : مگه اینجا کلاس آمادگی دفاعی سال هشتمیا نیست . اون دختره : چرا . من : خب پس اشتباه نیومدیم دیگه . بعد با دست کوبیدم به پیشونیم : ای بابا ما گروه بندی نیستیم . شاهین : فکر نمیکنم عیبی داشته باشه صبر میکنیم تا معلم ها بیان بعد اونا درستش میکنن. آرشاوین : آره بابا عیبی نداره . و بعد با هم به سمت صندلی های ته کلاس راه افتادیم که یکی از پسرای باد افزار داد زد : چی چووو عیبی نداره عموووو . کجا سرتو انداختی پایین داری میای تو ؟ ما شما رو هشت ساله ندیدیم اونوخ حالا امروز بعد گذشت یه ترم از شروع کلاس اومدید میگید ما الهه برتریم آرشاوین عصبی به سمت پسره برگشت . اوه اوه خدا به پسره کمک کن نمیره فقط

با قدمای بلند به سمتش رفت و محکم کوبید روی میز و با صدای بلندی گفت : کسی بهت یاد نداده با مافوقت درست حرف بزنی (البته همه اینا رو با دالاد میگفتا) هههههههه ؟ حالا قیافه پطره ترسیده بود بددد . اصلا لال شده بودا . آرشاوین : زووود باش عذر خواهی کن زووود

پسره : ب...بب....بیخشید...ق...قربان. آرشاوین : آفرین . و بعد برگشت سمت ما و اومد پیشمون . یهو در باز شد و پنج تا معلم تشریف فرما شدند . اینجا کلاس های آب افزاری آتش افزاری خاک افزاری باد افزاری و گیاه افزاری برگزار میشد البته اینجا هم که نهههههه.

[illegible]

حالا قیافه بچه های آب افزار : چشا اندازه نعلبکی ، دهان اندازه غار علیصدر باز!
من : وایااا چرا اینجوری نیگا میکنید
یکی از دخترای آب افزار : خب...آخه فکر نمیکردیم آب افزار برتر همچین رفتاری داشته باشه.

من : چی ؟ کدوم رفتار ؟ اگه رفتارم بد بود عذر میخوام
حالا چشاشون گشاد بود گشاد تر شد .
یکی از پسرای آب افزار : نه نه نه ما فقط از این تعجب کردیم که شما اصلااا مغرور نیستید و خودتون رو نمیگیرید
من : اووووه بیخیال بابا . کی میره این همه راهو من از آدمای مغرور متنفرم.
یکی از معلم ها : خب ما اینجا سه الهه برتر جدید و یه سرگروه جدید داریم . لطفا بیاید اینجا

من و بقیه بچه ها بلند شدیم و به سمت معلما رفتیم .
یکی از معلما : خودتون رو معرفی کنید
من : شیما سرحدی هستم ۱۴ ساله و آب افزار برتر
شاهین : شاهین سرحدی هستم ۱۴ ساله برادر دوقولوی شیما و آتش افزار برتر
آرشاوین : آرشاوین شکوهی هستم ۱۵ ساله باد افزار برتر
ژرویرا : ژرویرا شکوهی هستم ۱۴ ساله و سرگروه گیاه افزاری
یکی از معلم ها : خب بچه ها حالا گروه هاتون مشخصه شیما تو میری پیش آب افزار ها

شاهین پیش آتش افزار ها و آرشاوین پیش باد افزار ها ژرویرا هم پیش گیاه افزار ها .
بعد رو به بچه ها گفت : قوانین برخورد با سرگروه ها و الهه ها رو که میدونید
بچه هادسته جمعی : بله قربان

_خوبه ، خب حالا امروز مبارزه داریم هرکس با گروه خودش به منطقه مبارزه بره
تا ما هم بیایم یه کاری هست که باید انجام بدیم
به طرف گروه خودم رفتم و گفتم : بزن بریم . بچه ها منو گذاشتن جلوی همشون و
راه افتادیم . من : ای بابا حالا حتما این کارا لازمه؟
یکی از دخترا : بله دیگه

خب حالا اینا رو ولش شما الان منو میشناسید اما من نمیشناسمتون.
بچه ها خودشون رو معرفی کردن : جسیکا واتسون.

_دیوید شرمن
_ویولت اسنیکت
_جولیا هندرمن
_مایکل بودلر
_رامین فلاحی

و.....

مایکل : بیخیال حالا ایاااا.

49

احساس کردم یکی داره محکمم تگونم میده : شاهین شاهین شاهین شاهین شاهین
شاهین شاهین شاهینیییییییییی

بیریدم بالا : ای مرررررگ ! سرم رفت دختر ، چیه ؟

شیمایا : پاشو دیگه میخوایم بریم خرید

افتادم رو تخت و پتو رو کشیدم روی سرم : بزار دو دقیقه دیگه بخوابم خواهر جان .

شیمایا جیبییغ : د یاشو دیگه خررررررررررررررررر

از اونجایی که احساس کردم دستش داره میاد که بخوره توی سرم دستمو از زیر پتو

بردم بیرون و دستشو گرفتم کشیدم که افتاد رو تخت کنارم حالا من قهقهه میزدماااا

یهو دیدم شیما از عصبانیت سرررخ شده و داره میاد که منو بکشه من هم در طی

بک عملیات انتھاری از رو تخت پریدم پایین و پناه بردم به دستشویی و درو پشت

سرم بستم که احساس کردم کلید توی قفل چرخید و در از پشت قفل شد !!!!

شیمایا : تا خوابت قشنگ نپزیده همون تو میمونی آقای برادر جان .

با مشت کوبیدم به در و گفتم : فعلا که دور ، دور شماست.چشم خواهر جان.

سرمو بردم زیر شیر آب و خواب قششششنگ از سرم پرید .

پنج دقیقه که گذشت فهمیدم دستشویی و حمام یکی هستن . فهمیدم که یه ماشین

لباسشویی کوچیک بغل وان حمام هست . فهمیدم که سه تا پنجره داره

با مشت کوبیدم به در : خواهر جان نمیخواهی بزاری پیام بیرون ؟

چرا صبر کن

قفل توی در چرخید و در باز شد . شیما : بدو حاضر شو بریم.

شنلمو برداشتم و همراه شیما راه افتادم که بریم خرید . من : راستی ژروریرا و

آرشاوین نمیان ؟

شیمایا : نچ اونا نمیان میخوان برن پارک بعدش خرید اما ما اول میریم خرید بعد میریم

رستوران ناہار میخوریم بعد میریم پارک بعد میریم کافی شاپ واسه عصر ونه بعدش

میریم سینما بعدش میریم شام میخوریم بعدش میایم خوابگاه

شیمای این حرفا رو میزد و من چشمام لحظه به لحظه گرد تر میشد.

من : اونوقت خواهر جان اولاً شما شهرو بلدی مگه ؟ دوما مگه ما یول داریم اصلاً ؟

شیمیا: پیس جی فکر کردی؟ شاهین میدونستی مامان و بابا از روز اولی که ما به دنیا

اومدیم میونسٹن ما الهه ایم به خاطر همینم یه حساب توی این دنیا برامون باز کردن

و از اول زندگیمون تا الان هر ماه دو میلیون به حسابمون واریز میشه ؟ البته دو

میلیون به یول اینجا ها ، نه یول زمینی ؟

من دیگه چشمم از بس گرد شده بود هر لحظه منتظر بودم بیوفتن کف زمین و برم با

جارو خاک انداز جمعشون کنم

من : شیما جدی کہ نمی گی؟

شیما : من با تو شوخی دارم برادر گلم ؟ عه راستی میدونستی جمعه ها میتونیم پنج ساعت توی زمین باشیم ؟ ای بابا پس برنامه پارک و کافی شاپ کنسله ما میریم زمین پیش مامان و بابا

من : شیما مغز من قابلیت دریافت این حجم اطلاعات رو نداره من الان رسماً هنگم .
شیما : ای بابا داداش ببین من میگم اول میریم خرید بعدش میریم رستوران ناهار میخوریم بعدش میریم زمین و ایاای خیلییی دوست دارم زود تر مامان و بابا رو ببینم خیلی دلم براشون تنگ شده....خیلی زیاد
یهو صدای ژرویرا اومد : شیماااااا شیماااااااا

شیما : جانم ژری

ژرویرا : ببین قرارمون ساعت سه دم دیواره ی رفت و برگشت به زمین
شیما : باشه گلم بهتون خوش بگذره بای.

ژرویرا : شما هم همینطور بای .

شیما : خب اینم از این شما که اعتراضی نداری بردار جان ؟

شاهین : من ؟ من و اعتراض ؟ من غلط بکنم به خواهر گلم اعتراضی بکنم
شیما : خوبه پس بریم

بعد دستمو گرفت و کشید و به طرف در خروجی خوابگاه رفتیم .

وقتی کلا از مدرسه خارج شدیم فهمیدیم که مدرسه پنج کیلومتر از شهر فاصله داره !
شیما : خب داداش گلم از اونجایی که من نمیتونم توی ماشین آتیشی بشینم اما تو میتونی توی ماشین آبی بشینی یه ماشین آبی میسازیم و شما هم تا شهر میرونی اوکی؟
من : ایولللل بشین تا بریم یه ماشین سواری تووووپ

شیما لبخندی زد و گفت : قربون داداش گلم. بعد در عرض یه دقیقه یه ماشین توپ جلومون ظاهر شد که البته از جنس آب بود اما نمیشد توشو دید . پریدم و صندلی راننده نشستم شیما هم صندلی بغلی یا همون صندلی شاگرد نشست و به طرف شهر راه افتادیم . من : خب حالا بازار از کجا بیاریم ؟

شیما یه نقشه از توی کیفش بیرون آورد و گفت : منو دست کم گرفتی هااااا . بعد با دستش یه نقطه از نقشه رو نشون داد و گفت : اوووم خب جسیکا میگه این بازار خیلی خوبیه خودشم همیشه خریداشو از اینجا میکنه . طبقه بالاش هم جاییه که یونیفرم مدرسمون رو میفروشه و ما دیگه مجبور نیستیم با این لباسای رسمی بریم کلاس تا سوژه بشیم .

من : والااااا

وارد پاساژ شدیم و من اولین شغل فروشی رو که دیدم پریدم توش تا بیشتر نگاه های متعجب مردم رو تحمل نکنم.

شیما : اهم اهم

فروشنده ای که سرش توی کتابش بود سریع سرشو بالا آورد و تا ما رو دید از روی صندلیش پرید پایین که هول شد و افتاد زمین . شیما از زور خنده سررررررررررررررررررررر شده بودا

راوی : شیمما

اوووف چ این بنده خدا هول کرده آخی تاحالا الهه برتر ندیده یعنی ؟ قیافش سوژه ایه
واسه خودش!!!!!!

شاهین : ببخشید ما دو تا شغل معمولی میخوایم . یه آتش افزاری و یه آب افزاری
فروشنده : بله ؟ اما....اما شما که

من پریدم وسط حرفش : درسته ما الهه برتریم اما نمیخوایم شناسایی بشیم حالا هم اگه ممکنه لطف کنید بهترین شنل هاتون رو بیارید

فروشنده چتدين مدل شغل آورد و منو شاهين بعد از انتخاب شغل هامون و پوشيدنشون توى همون مغازه رفتيم بيرون. شاهين: خب ديگه چي لازم داريم؟

من : حتما مربی توهم بهت گفته یه سری وسایل هستن که وقتی ضعیف یا مریض میشی کمکت میکنه مال من گردنبنده مال تو چیه ؟

شاهین : آره مال من انگشتره ، اما خب اوتا خیلی کمیابن و اکثر جاهایی هم که از اونا میفروشن یا تقلبیه یا خیلی ضعیفه و اصلا کمکی نمیکنه

من : آره میدونم جسیکا میگفت یه بار که یکی از اون گردنبندا از اینجا خریده وقتی که احتیاج به قدرت داشته اصلا کار نکرده .

شاہین : ای بابا حالا چیکار کنیم؟

من : خب فعلا بریم چند دست لباس راحتی و لباس عادی واسه زمین و لباس واسه گشتن تو مدرسه و یونیفورم کلاس های مختلفمون رو بگیریم آخر سر یه فکری هم به حال اون میکنیم شاهین : اوکی موافقم .

باهم به سمت لباس فروشی که مخصوص زمین بود راه افتادیم. البته فکر نکنید اینجا فضاست ها نه اینجا فقط از زمین عادی خیلی دوره یه جورایی شبیه هری پاتر و هاگوارتز میمونه. بعد از خرید لباس ها و یونیفورم ها و خرت و پرت اول همه خرید ها رو بردیم و گذاشتیم توی ماشین و تا اازه قسمت سخت ماجرا شروع شدخرید کمک قدرتی ها یعنی همون گردنبند برای من و انگشتر برای شاهین

دو ساعت بعد

اوووووف از صبح تا حالا فکر کنم این چهلمین مغازه ای باشه که میایم و الانم من به گردنبد آشغالو دارم توی یکی از مثلا بهترین مغازه های شهر تست میکنم به شاهین

نگاهی انداختم با افسوس سرشو تکون داد که یعنی نه منم سرمو تکون دادم

شاهین : ممنون آقا این اون چیزی نبود که ما میخواستیم .

با هم از مغازه خارج شدیم .

من : اوووووف داداش شاهین از صبح تاحالا چهل تا مغازه حواهر فروشی رفتیم اما نتونستیم یه جیز بدرد بخور پیدا کنیم اه من خسته شدم

شاهین : میگی چیکار کنیم خواهر جان اومد و من فردا مریض شدم باید یه کمک قدرت داشته باشم یا نه ؟ من : آره راست میگی . یهو چشمم به راه پله خاک گرفته از اونا که تاریکه و تو بعضی پاساژا هست که سال تا سال کسی نمیره توشون از اونا دیدم . دست شاهینو گرفتم و کشیدم : هی شاهین اونجارو ... شاید اونجا چیزی پیدا کنیم .

شاهین : آخه به نظر تو ، توی همچین جایی چیزی پیدا میکنیم ؟ من : حالا امتحانش که ضرری نداره بیا بریم . سرشو تکون داد و گفت : باشه بریم . با هم از پله ها بالا رفتیم اووووف اینجا چقدر خاک داره به یه مغازه رسیدیم خاک های روی تابلوشو تکوندم و نوشته روشو بلند خوندم : جواهر فروشی ناتلهاک .! با شاهین رفتیم داخل ، که یه صدایی از ناکجا آباد بلند شد : وای بالاخره بعد چند سال یکی در مغازه منو باز کرد میدونید این روزا دیگه کسی به کمک قدرت های دست ساز اهمیت نمیده . پیرمرد عینکی بامزه و تپلی از زیر ویتترین اومد بیرون و اول چندلحظه نگاهمون کرد و بعد اومد جلو و دستشو گذاشت روی گونه ی شاهین . پیرمرد : هی..، تو....تو....آتش افزار برتری مگه نه ؟ و توهم آب افزار برتری؟! وای خدایا چه سعادت....چه سعادت ! من : اما ما که لباس برتر ها رو نپوشیدیم ... شما... شما از کجا فهمیدید ؟ پیرمرد ، با مهربونی لبخندی زد و گفت : من جوهر درونتون رو شناختم ... ما پیرمردا رو دست کم نگیرید من خودم یه نور افزارم.... سرگروه نیستم اما عنصر افزار ها رو خیلی خوب میشناسم.

من : پس فکر کنم بدونید ما برای چی اینجاایم. خب راستش ما هرجارو گزشتیم چیز مناسبی پیدا نکردیم ..، گفتیم شاید شما چیز خوبی داشته باشید.

پیرمرد : البته که دارم....البته که دارم کجا گذاشتمش اه مال الهه برتر قبلی بود ! کجا گذاشتمشون ؟ شاهین : هی آقا صبر کنید؟! شما... شما گفتید ماله الهه برتر قبلی بود؟ واقعا میگید؟؟؟؟اون پیرمرد : آها ..بالاخره پیداشون کردم....بله راست میگم اون گردنبند و انگشتر نسل به نسل چرخیده و به دست ما رسیده . جد بزرگ من نزدیک ترین دوست آتش افزار و آب افزار قبلی بود . ازمن خواسته بودن اونا رو بدم به کسی که لایقه و چه کسی بهتر از تو پسر جوان من شجاعت و دلاوری رو از توش چشمات میخونم . همچنین تو دختر جوان مهربونی و عشق به سرزمین و عنصرت کاملا توی چشمهات معلومه . دو تا جعبه جلومون گذاشت و گفت : باز کن اگه مال تو باشه میدرخشه مطمئن باش و نترس . با تردید جعبه رو باز کردم و ... به معنای واقعی زیبایی پی بردم ... خیلی قشنگ بودمن محوش شده بودم مثله الماس میدرخشید... بی اختیار دستمو به سمتش بردم و بعد همه جا خیییلی روشن شد

راوی : شیما

یه لحظه حس کردم زمان وایساد....تصویر ها جلوی چشمم شروع به حرکت کردن چهار نفر با شئل های درخشان دور تخت یه نفر جمع شدن بعدمیدون جنگ خون...مچ بند خاک افزار برتر از دستش افتاد پاره شد...خرد شد.... فریاد زد اما کسی نشنید ...باد افزار برتر ... سربندشو از سرش کشیدن...دستشو دراز کرد تا پیشش بگیره ..اما.... زیر سم اسب ها خرد شد...آب افزار برتر داره میدوه ...فرار میکنه...میخوان گردنبنند اون هم نابود کنن...آتش افزار برتر هم میاد پیشش...یه مرد جلوشون ظاهر میشه...لبخند میزننانگشتر و گردنبنندشونو در میارن و میدن بهش...آتش افزار برتر میگه : بدش به کسی که لایقهبعدمن دوباره توی دنیای واقعی ام پیش شاهین... آب دهنمو با ترس قورت دادم و بهش نگاه کردم...انگار من توی جنگ بودم واقعا انگار همه چی رو خودم حس کردم...صدای فریاد باد افزار برتر و خاک افزار برتر هنوز توی گوشم میپیچه. به طرف شاهین رفتم و چسبیدم بهش اونم دستشو انداخت دور شونم و توی گوشم گفت : هییس خواهر کوچولو نترسی ها همه چی تموم شد.خیلی ترسیده بودم ...اون پیرمرد با یه لبخند آرامش بخش جواب داد : تو خودشی ..تو از هرفردی برای این گردنبنند لایق تری... خوب ازش مراقبت کن دخترم

بعد رو به شاهین کرد : آتش افزار قبلی هم اخلاقش درست مثله تو بود هم جدی بود و هم شجاع و هم شوخ و از همه مهم تر عاشق خانوادش بود... خوب از خواهرت مراقبت کن پسر جوان. شاهین : چشم . راستی چقدر باید تقدیمتون کنیم ؟ شما خیلی کمکمون کردین . پیرمرد : اوه اصلا فکرش هم نکن ... من وظیفه ام رو انجام دادم فقط همین پسر جوان. حالا میتونن راحت بمیرم و از اینکه امانتی ها رو تحویل ندادم نترسم . به امید دیدار جوانان

شاهین : ممنون آقا شما خیلی بهمون کمک کردین .

وقتی رفتیم بیرون شاهین گفت : شیما ؟ خواهری ؟ نمیخواهی چیزی بگی ؟

من : شاهین...اون...اون ...خیلی ترسناک بود...خیلی. شاهین اخمی کرد و گفت : من که چیزی ندیدم اما دیدم تو یهو رفتی تو هیروت خواستم پیام سمتت که اون آقاهه گفت نیام چون تو داری تاریخ رو میبینی که زیادم خوشایند نسیت.بعد یهو خنده ای کرد و گفت : بیخیال بیا بریم یه چیزی بخوریم که روده کوچیکه روده برزرگه رو تموم کرده رسیده به کلیه ام

این حرفش خنده ای کردم و گفتم : خیلی خوبه که تو پیشمی داداش . شاهین تعظیمی کرد و گفت : بعله دیگه تا ما رو داری غم نداری . با هم رفتیم رستوران و بعد اینکه دلی از عزا در آوردیم پریدیم تو ماشین و به سمت دیوار رفت و برگشت به زمین از دور ژری و آرشاوینو دیدم .براشون دست تکون دادم و اونا هم دویدن و بهمون رسیدن.

ژرویرا : آماده اید؟ من : بچه ها نمیدونم چرا اما خیلی استرس دادم انگار قراره اتفاق خیلی بدی بیوفته ...من میترسم. آرشاوین : نترس شیما چون چند ساله ندیدیشون الان اینجوری .

خواستم چیزی بگم اما سکوت کردم خب...شاید حق با آرشاوین باشه . لباس های زمینمون رو پوشیده بودیم من و شاهین دست همو گرفتیم و رفتیم عقب و پریدیم تو دیوار . حالا فکر نکنین رفتیم زمین ها نه تازه رسیدیم فرودگاه . دیدیم داره شماره پروازو اعلام میکنه پس سریع با بچه ها دویدیم و رفتیم تو هواپیما خدا میدونه تا بخوایم برسیم به زمین چه بر من گذشت اصلا حال خوبی نداشتم . دستام یخ کرده بود . انگار شاهین فهمید یه چیزیم هست چون گفت : شیما ؟ حالت خوبه ؟ فقط سرمو تکیه دادم . بعد چند دقیقه یه صداهایی شنیدم : شیما...نرو...تونباید بری زمین...برگرد...اتفاق بدی قراره بیوفته...برگرد شیما...یه صدای توی گوشم جیغ زد : نههههههه . دست شاهین که کنارم بود رو چسبیدمعرق کرده بودم...نفس نفس میزد...دنیا دور سرم میچرخید انگار شاهین صدام میکرد اما حتی نا نداشتم جوابشو بدم.. بعد چشمام روی هم افتاد و دیگه چیزی نفهمیدم...

صداهای اطرافم برام گنگ و نامفهوم بود.ژرویرا : به هوش اومد ...به هوش اومد. شاهین : وای خدا رو شکر...شیما ...شیما عزیزم خوبی ؟ تو که منو جون به لب کردی .

من : ما الان کجاییم ؟ شاهین : بیمارستان نزدیک خونمون تو زمین . من : من خوبم بریم...بریم مامان بابا رو ببینیم. بلند شوم و بعد از اینکه از بیمارستان رفتیم بیرون به طرف خونه به راه افتادیم . دوباره استرس کل وجودمو گرفت . من : شاهین ساعت چنده ؟ شاهین : هشت

من : اوووف پس بگو چرا هوا تاریکه . به در خونه رسیدیم . آرشاوین : بچه ها سه سال گذشته . من : چرا در بازه ؟ ژرویرا : بهتره بریم تو . با تردید وارد خونه شدیم . من بدون توجه به سمت در ورودی خونه ما که باز بود دویدم

راوی : شیما

سریعا وارد خونه شدیم و وقتی که وارد شدیم کل امیدم مبنی بر اینکه اتفاقی نیوفتاده باشه نا امید شد ..

میز نصف شده بود . مبلا سوخته بود . گلدون ها یخ زده بود . پنجره ها شکسته بود و ... به کل هیچ چیز سر جاش نبود . شاهین یهو پرید بالا و با داد گفت : زیر شیروونی . همگی با هم به سمت زیر شیروونی دویدیم و من.... من مامان و بابا رو دیدم اما...اما چرا الان ؟ چرا ؟ یه مرد که به کل سیاه پوش بود و روی ابر سیاهی توی هوا وایساده بود رو به روشن بود . ما به کل خشک شده بودیم اما چون پشت مرده وایساده بودیم کسی نمیدیدمون . اون شروع به حرف زدن کرد : گفتم به حرفم گوش

کنید...تا زنده بمونید...گفتم بچه ها رو تحویل بدید تا نکشمشون...تا هم شما و هم بچه هاتون زنده بمونید اما نه شما و نه پدر و مادر بن گوش نکردید و حالا...مستحق مرگید. بابام : هه فکر کردی ما هم باور کردیم که تو به بچه ها آسیبی نمیزنی ؟ فکر کردی از چگونگی خروج نیروها از بدن اطلاع نداریم ؟ تو هیچی نیستی جز یه تبعیدی خااااین عوضییییی . اون مرد دستشو برد بالا و یه چیز های سیاه و تیز و براق به سمت مامان و بابا پرتاب شد . خواستم جیغ بزنم و به طرفشون بدوم اما یهو دستم توسط شاهین کشیده شد . شاهین ... داداشم... تو چشاش اشک جمع شده بود اما بازم میخواست تکیه گاه باشه... بازم میخواست قوی باشه...شاهین : شیما...ما نمیتونیم در مقابل اون مبارزه کنیم ...اون...اون اهریمنه...ما...ما باید سریع بریم.

من : اما ...اون...اون ...میکششون..شاهین میکششون ...من...من نمیتونم.هق هق میکردم اشکام شر شر میریخت شاهین دستمو گرفت و روبه ژرویرا اینا گفت : بدوین بیروون. منم با الجبار دنبالش کشیده شدم . که وسط راه پله دستمو از تو دستش کشیدم بیرون و به سمت زیر شیروونی دویدم و ...و...دیدم...من...من...دیدم که مامان و بابام به دست اون حیوون کثیف کشته شدن...دیدم که مامانم جیغ زد ...دیدم..من..خدایاااااا . اون عوضی یه دفعه توی سیاهی ناپدید شد و من به خودم اومدم و با جیغ به سمت مامان و بابا دویدم :

م...مامان..ب..ب..با..بابا...م..م..مامان..تورو خدا...مامان...بابا..بلند شییییید ...ماماااان...بابااااا...نهههههههه دنیا پیش چشمم تاریک شد و بعد .

سر و صدا می اومد...خیلی زیاد..انگار..انگار تو میدون جنگ بودم...چی ؟ جنگ ؟ سریع پریدم و دور و برو نگاه کردم ..آره اینجا...اینجا میدون جنگه...هی اون...اون ...آب افزار برتر ... یهو برگشت و دستاشو برد بالا و یخ بود که به طرف همه پرتاب میشد...آتش افزار برتر اومد...کمکش کرد...اونا دشمنو شکست دادن...یه دفعه همه جا تاریک شد و بعد توی آسمون بودم ...شب بود...چهار نفر با شنل های درخشان...عنصر افزار های برتر...دستاون رو روی هم گذاشتن و بالای یک گوی نورانی گرفتن و چیزهایی زیر لب زمزمه کردن بعد چند دقیقه شروع شد اونا... به ترتیب شروع به سرفه کردن ؛ کردن و بعد مایع سیاه رنگی از دهنشون خارج شد و بعد چیزی دیگه ای ندیدم...

با ترس چشممو باز کردم ... اه چرا همه جا سفیده ؟ این لوله هه چیه تو دستم؟ عه اینکه سرمه ...یعنی من الان توی بیمارستانم ؟ من : ش..شا..هین ؟ شاهین که روی صندلی خوابش برده بود سریع پرید و گفت : تو بهوش. اومدی...دکتر...دکتر..بهوش اومد.

من :شاهین ..من چرا الان توی بیمارستانم ؟ چی شده ؟ شاهین ساکت موند . یهو همه چی مثله فیلم از جلوی چشمم رد شد..خدایا یعنی من ...یعنی الان مامان و بابا نیستن ؟ وایای خدایاایای وایای خدایاایای...

راوی : شاهین

با بی حالی کیفم رو از روی صندلی برداشتم و کتابا و خودکارام رو همینجوری ریختم تو کیفم و یه بندشو انداختم رو شونم و بی حال به طرف در خروجی کلاس راه افتادم که یهو صدای نحس بن اومد : او او به بررررتریننن (به مسخره) عنصر افزار اینهمه نا مرتبی نمیدا . هیچ حوصله نداشتم جوابشو بدم به خاطر همین بی توجه به اون به راهم ادامه دادم .

بن : چی شد پ اون زبون درازت ها ؟ راستی نکنه خواهرت اخراج شده دو هفته پیداش نیست آخی گفتم اون هنه زبون درازی کار دستش میده ها .

این دیگه داره از حد خودش میگذره هاایای . با عصبانیت هرچه تمام تر برگشتم سمتش و یقشو گرفتم و یه مشت خوابوندم توی صورتش من : ببین خرمگس معرکه به تو هیییچ ربطی تکرارار میکنم هیییییچ ربطی نداره که من چیکار میکنم مس بهتره فضولی نکنی یادت نره من از تو بالا ترم نکنه آداب رفتار با مافوق رو بلد نیستی ؟ با عصبانیت هلش دادم عقب که افتاد تو بغل اون دو تا دوستش . با خشم پامو کوبیدم زمین و به بد و بیراه هایی که میگفت گوش نکردم....

در اتاقو آروم باز کردم و وارد شدم. من : سلام خواهر خوشگلم . مثله هر ، روز نشسته کنار پنجره و پاهاشو توی شکمش جمع کرده . سرش برگشت و بی حرف نگام کرد . دوباره بی هیچ حرفی برگشت و از پنجره به بیرون زل زد . دو هفته اس وضعمون همینه . دو هفته خواهر خوشگل من حرف نمیزنه . آهی کشیدم و رفتم نشستم رو بروش . من : نمیخای حرف بزنی ؟ دو هفته اس من صداتو نشنیدم . شیما ؟ اشکی از گوشه چشمش افتاد پایین . اما بازم حرفی نزد و به بیرون نگاه کرد . تا شب همینطوری گذشت امروز فقط یه کلاس داشتم . شیما رو تختش دراز کشیده بود منم پریدم رو تختم و اینقدر به بد بختیام فکر کردم تا خوابم برد . با صدای ناله از خواب پریدم . اطرافو نگاه کردم و دیدم شیما داره میلرزه با هول از رو تخت پریدم پایین که پتو به پام گیر کرد و با مخ افتادم رو زمین که کلم شترققق خورد به گوشه تخت . لرزش یه مایعی رو روی پیشونیم حس کردم اما مهم نبود پریدم بالا و به شیما نگاه کردمداشت میلرزید دندوناش تق تق صدا میداد خیس عرق شده بود و موهاش و لباسش چسبیده بود بهش ... دستمو گذاشتم روی پیشونیش خدای من داشت توی تب میسوخت.... اینو منی که عنصرم آتیشه فهمیدم ... من : یا علی ... خدایا کمک کن . بی توجه به سر و وضعم دویدم بیرون و به سمت سالن پزشکی دویدم . بچه های توی راهرو بعضی ها با تعجب و بعضی ها با تمسخر نگاهم میکردن . خب نگام کنن به ... با سر رفتم تو در سالن پزشکی . من : خانم بودلر ؟

خانم بودلر ؟ دکتر سریع به سمتم اومد : چیشده پسرمن ؟ آخ سرت چیشده ؟ من : نه نه اون مهم نیست ... شیما...شیما دکتر : شیما چی ؟ من : باید با من بیاید بیاید . دویدم و دکتر هم پشت سرم . دیگه هیچ کس با تمسخر نگاه نمیکرد . بعضی با دلسوزی ... بعضی با تعجب فراوون . در اتاقو با شدت باز کردم و پریدم داخل . دکتر سریع به سمت شیما رفت و دماسنج پزشکیشو روی پیشونی شیما گذاشت . اون دماسنج هایی که با تغییر رنگ دمای بدن رو مشخص میکنن . دکتر : وای خدای من ... تبش خیلی بالاست ممکنه تشنج کنه ... من (با داد) : خب پس منتظر چی هستین ؟ یه کاری بکنین . دکتر : برو سوزی و سلنا رو بیار یه تخت چرخدار هم بیارین سریع . سرمو تگون دادم و دوباره دودیدم بیرون و به سمت سالن دویدم . من : خانم سوزی و سلنا خانم دکتر گفت سریع بیاید یه تخت چرخدار هم بیارید (اسمشونو نمیدونم) . سریع دویدن و یه تخت برداشتن و با سمت اتاق ما دویدیم . درو باز کردم دکتر به شیما سرم وصل کرده بود . شیما رو روی تخت گذاشتن و به سمت بیمارستان مدرسه توی برج شماره سه راه افتادیم منم سرم شیما رو گرفته بودم و میدویدم خدایا کمکش کن ... نجاتش بده...

راوی : شاهین

سه ساعت بعد : خانم دکتر حالش خوبه ؟ کی مرخص میشه ؟ دکتر : اوووه چقدر عجله داری تو پسرمن . حال خواهرت خوبه خوبه فقط فعلا بیهوشه فردا ساعت سه ، سه و نیم بیهوش میاد . میتونی بیای دنبالش و ببریش . من : ممنون دکتر . دکتر : آخ راستی سرت بیا بریم ببینم . با دکتر رفتیم و سرم سه تا بخیه خورد !!!!!!! بعد باند پیچی شدن سرم برگشتم توی اتاقمون . ساعت هفت صبح بود خوبه خدا رو شکر تا ساعت یازده و نیم میتونم بخوابم آخه ساعت دوازده کلاس داشتم . پریدم روی تخت و بشمار سه خوابم برد

یهو از خواب پریدم و کوبیدم روی پیشونیم که درد عمیقی کل وجودمو گرفت که ایندفعه مشتمو به علت جا قحطی کوبیدم روی پام و از روی تخت با هول پریدم پایین که پام پیچ خورد و افتادم رو زمین خفخن ، خواستم بلند شم که کلم خورد به میز : اهههه مرده شورتو ببرن پسر . آخه چرا من اینقدر دست و پا چلفتیم ها ؟ همونجور که کلمو گرفته بودم بلند شدم . من : خدایا به من بگو چرا من کورم ها ؟ چرا گیجم ؟ چرا خنگم ؟ چرا چلم اصلا ؟ یهو با مخخخخخخ رفتم توی در دستشویی : نه خیر مثله اینکه قراره من امروز بمیرم . در دستشویی باز کردم و رفتم تو که یهو پام لیز خورد که دستمو گرفتم به جا حوله ای و نیوفتادم و متلاشی نشدم خدا رو شکر . من : خدایا فقط کمک کن نمیرم همین . سریع دست و صورتمو آب زدم و بقیشم به شما ربطی نداره . خخخخ

سریع شنل و کولمو برداشتم و از همون راهرو سوار اسکیت برد بدون چرخ آتشینم شدم و به سمت برج شماره ۵ راه افتادم . رسبدم و به ساعت نگاه کردم . آخ اخ آخ نیم

ساعت دیر کردم . ای خاااااااااا . تقه ای به در زدم و وارد شدم . من : سلام استاد . استاد براون به سمتم برگشت و عینکشو روی بینیش جا به جا کرد و گفت : میذاشتید یه خورده دیرتر میومدید آقای سرحدی . من : شرمندۀ استاد یه مشکلی پیش اومد . بن : لابد با اون انطباطی که تو داری نمیتونستی جوراباتو پیدا کنی . هر هر هر چقدر این نمک دون شده . من : نخیر آقای نمک دون مشکلم خیلی جدی تر از اون حرفا بود و فکر نمیکنم به شما هم ربطی داشته باشه در ضمن همه عین شما تا لنگ ظهر نمیخوابن (آره جون خودم) که نتونن جوراباشونو پیدا کنن . استاد :دیگه کافیه (با صدای بلند) رو به من کرد و گفت : دلیل موجهی بیارید تا راهتون بدم اصلا باید تاخیرتون رو موجه کنید. من : استاد برای خواهرم مشکلی پیش اومده بود . نمکدون (بن) : عه پس چرا تشریف فرما نمیشن ؟ لا اقل میومدن ما فکر نکنیم اخراج شدن .

استاد : لوکافونت یک بار دیگه حرفی بزنی پرتت میکنم بیرون بخششی هم درکار نیست . در هر حال آقای سرحدی باید تاخیرتون رو موجه کنید حتی اگه نخواید بیاید سر کلاس . سرمو انداختم پایین و گفتم : استاد خواهرم دیشب حالش خیلی بد شد و تا مرز تشنج رفت . کسی هم که پیشش نبود فقط منو داره . منم همش چهار ساعت خوابیدم . اینم از اثرات دیشبه . با دستم به باند پیچیده دور پیشونیم اشاره کردم . همه تعجب کرده بودن و با بهت نگام میکردن. حتی استاد . استاد : واقعا ؟ من : باور نمیکنید خواهرم الان توی بیمارستان بیهوشه میتونین برید ببینیدش . استاد : نه...نه بیا توبیا داخل و بشین . رفتم تو و پیش جیسون نشستم . جیسون : الان خوبی ؟ من : من آره اما شیمیا نه . جیسون : متاسفم ... حالش زود خوب میشه نگران نباش. من : ممنون . بقیه کلاس به جزوه نوشتن و تحمل کردن نگاه های پر دلسوزی و تعجب بچه ها گذشت . اوووف بالاخره کلاس تموم شد . سریع وسایلمو جمع کردم و دویدم بیرون دنبال شیمیا . ساعت سه بود آخه . در بیمارستانو باز کردم و وارد شدم . پرستار سلنا رو دیدم که داره به سمتم میاد . من : سلام خانم سلنا . بهوش اومد ؟

سلنا : بله عزیزم . میتونی ببریش . من : ممنون . سلنا : خواهش میکنم خداحافظ . من : خدانگهدار. به سمت تخت شیمیا دویدم و دیدم که داره نگام میکنه . سریع چشمم پر اشک شد : قربونت برم خوبی ؟ آخه تو که منو زهر ترک کردی خواهر خوشگلم . شیمیا : شاهین حالا خوبه نمردم . چشمم گرد شده بوود در حد چیبی

شیمیا : قیافت عین جغد شده . چشمم گرد تر شد .

شیمیا : چیههههههههه نکنه جن دیدی برادر جان ؟

من : ش...شی...شیمیا...ت...تو....حرف...می....زنی ؟

شیمیا : پ ن پ لالم . و اااااااااا خو معلومه حرف میزنم .

سریع رفتم جلو و محکم بغلش کردم : میدونی چقدر دلم برای صدات تنگ شده بود خواهر کوچولوی من ؟ خدا رو شکر . یهو صدای سرفه ای اومد و سریع از هم جدا شدیم . آرشاوین : ببخشید که مزاحم خلوت خواهر و برادریتون شدیم اما اومدیم عیاااااااااا . من : برووووو عمووووووو . راستی بر و بچ فردا جمعه اس میخوام بهتون

شیرینی بدم . برای اینکه خواهر عزیزم حالش خوب شده . ژری و ارشی (آرشاوین)
 با هم : اووووووو شاهین ولخرج شده .
 من : گمشید باو نه که قبلا نبودم .
 با شوخی و خنده برگشتیم توی اتاقامون . ساعت شیش تا هشت و نیم کلاس داشتیم و
 الان ساعت چهار بود .

راوی : شاہین

من : شیمااااااااااا کتابام کوووووو

شېما : شالاهيبيبين جامداديم کوووووو

من : جورا ابا الم کوووو

شېما : كوله ام كووووووووووووووو

هر دو با هم : ای باباااااااااااا

من : عه کتابای من توی یخچال چکار میکنه

شېما : عه كوله من توى رختكن چكار ميكنه

من : عه جور ابای من توی قابلمه چکار میکنه

شیما : عه جامدادی من توی حموم جکار میکنه

هر دو باهم زدیم زیر خنده در حدی که اشک از چشمامون میومد.

سریع وسایلامونو جمع و جور کردیم و رفتیم برج شماره سه توی ضلع شمال شرقی حیاط تا برسیم به کلاس کلاس چي ؟ اگه گفتی ؟ عه کلاسای جفتمون با هم فرق میکنه خیلیییی .

شیمای توی برج شماره چهار کلاس داشت و من شماره سه . از هم جدا شدیم و هرکس به کلاس خودش رفت . درو باز کردم و عین ... وارد شدم . من : به سلام آراس چطوری ؟ جیسون تو چرا چشات گرد شده شدی ؟ باع آراس تو هم که چشات گرد شده حتونه شما ؟

آراس پرید و دستشو روی پیشونیم گذاشت و روبه جیسون گفت : تب نداره ، بعد با دستش چند تقه به کلم زد و گفت : هییییی خاک عالم پوچه . من : برووووو عموووووو کله خودت پوچه . جیسون : زرشک تو که توی کلاس اول اینقدر دپرس بودی که من و آراس هم دپرس شدیم . حالا که یهوئی اینقدر تغییر کردی خو خودتم بودی ک تعجب میکر دی ک .

من : خب عاره....حق با شماست اما آخه شما بهوش اوومدهههه. یوهووووو .
پپریدم بالا و بشکن زدم . تااازله حالش خوبه خوب شدههههه . ایندفعه پپریدم بالا و
دستامو کوبیدم به هم . آراس رو به بچه های کلاس : بچه هاااا خواهر شاهین حالش
خوب شده بزن دست قشنگه روووو . کل کلاس رفت رو هوا . من : ایول بر و بچ
عاشششقتونم . استاد اومد و دیگه نتونستیم جشنمونو ادامه بدیم .

اووووف استاد چقدر حرررف میزنه . من وسط جیسون و آراس که هنوز هیچی نشده شده بودیم دوستای جون جونى هم نشسته بودم . در ضمن آراس ایرانیه ها گفته باشم . من : هی آری ؟ پیس ... پیس.... آری ؟ آراس : ای درد ای حناق ... به من نگو آری کرکس . من: پایه ای کرم بریزیم ؟ آراس چشمش برقی زد و گفت : چه جووووورم . خم شدم به طرفش و نقشه شیطانیم رو براش گفتم . بعدشم برای جیسون گفتم . و از اونجایی که خبر دارم کل بچه ها پایه ان و همچنین همشون از این درس متنفر شروع کردیم .

جیسون : استاد ببخشید یه سوال . استاد که پشتش به ما بود و داشت روی تخته چیزی مینوشت برگشت و گفت بپرس . البته اینو بگم که این استاد خیییییییی مغرور و خودشیفته اس و خیلی هم خودشو دوست داره .

یهویی من : هیییییی استاد چرا رنگتون اینقدر پریده ؟ نکنه مریضید ؟

آراس : ای وایای استاد چرا زیر چشمتون گود افتاده و سیاه شده ؟

الکس (یکی از بچه های پایه و باحال) : وایای استاد چشمتون چقدر قرمز شده .

کم کم بقیه بچه ها هم قضیه رو گرفتن و شروع شد . چه مریضیایی که به استاد نسبت داده نمیشد!!!!!! . استاد مضطرب یه آیینیه از توی کیف سامسونتش در آورد و خووب خودشو توش برانداز کرد و با نگرانی : وای مثله اینکه راست میگید . بچه ها کلاس تعطیله من حالم زیاد خوب نیست خداحافظ . من و جیسون و آراس داشتیم میمردیم از خنده ها!!!!!! . به محض اینکه استاد از کلاس رفت بیرون بمب خنده های ما منفجررررر شد!!!!!! . حالا نخند کی بخند. ارشیا : وایای شاهین خدا خیرت بده پسر . اصلا حوصله ور وراشو نداشتیم . من : قرباااانت . با شوخی و خنده از بچه ها خداحافظی کردم و با آراس و جیسون رفتیم توی حیاط . من بر و بچ ساعت رو اعلام کنید ؟ جیسون : بیست دقیقه به هفت . من : خب شما که ساعت هشت کلاسش تموم میشه . شما تا اونموقع چیکار میکنید ؟ جیسون : بی کار و بی عار ول میگردیم ، مگه نه آراس ؟ آراس : آره باو . نکنه انتظار درس خوندن از ما داشتی ها ؟ من : نه خدایی دیگه انتظار درس خوندنو نداشتیم . من : بیاید بازی کنیم . آراس : من پایه ام خیلی وقته بازی نکردیم . جیسون : باع ، مگه شما بچه اید ؟ من : پ ن پ بزرگیم ، تو میتونی نیای بابا بزرگ . جیسون : خب بابا صبر کنید منم میام . یه توپ آتیشی خووووشگل درست کردم و رو به بچه های آتش افزار توی حیاط داد زدم : بر و بچ آتیشی کیا میان فوتبایال ؟ در عرض دو دقیقه دقییییییق بیست و چهار نفر جمع شدیم . من : خب دوازده به دوازده . من و سیمون میکشیم . یار کشی شد و بازی شروع شد . کم کم بقبه بچه های توی حیاط جمع شدم و بازی رو تماشا کردن سوت و دست و تشویق و همه اینا قاطی شده بود . یکی هم شد داور . نیمه اول دو هیچ به نفع تیم مقابل اما نیمه دوم ما هم دو گل زدیم و مساوی شدیم . بازی تموم شد و همه کلی جیغ و سوت و تشویق و شعار و اینجور چیزا میدادن بعد چند دقیقه بقیه هم رفتن و ما هم متفرق شدیم . یهو کوبیدم روی دستم ایوای شما . یهو یه چیزی محکم خورد پس کلم .

من : آخخخخخ . شیما : مچکرم که اومدی دنبالم . من : عهه
خوب...ام...چیزه...خوب...من...ام...بیخشید

راوی : شیما (دختر دیوونه)

من : هرچی خواستم باید به حساب خودت برام بخری
شاهین : جaaaaان ؟ اگه به تو باشه که کل بازارو بار میکنی میاری با خودت . من :
همین که گفتم . شاهین : ای بابا چه کنیم چشم . با هم رفتیم توی اتاقمون . به ساعت
نگاه کردم هشت و نیم بود . شاهین : شیما تو حال داری بریم سلف ؟ من : نه بابا
استقدر تو کلاس این معلمه دووندمون و براش پشتک وارو زدیم که دارم از خستگی
میمیرم فقط خواب میخوام همین . شاهین : عه چه تفاهمی منم همینطور پس شب بخیر .
من : شب بخیر....

صبح با صدای زنگ ساعت طبق روش مخصوص خودم یعنی پشتک وارو پریدم و
طبق معمول ساعتو کوبوندم تو دیوار . رفتم دستشویی و دوش گرفتم و موهامو
سشوار کردم و لباسمو پوشیدم اما شاهین همچنان خواب بود . ای بابaaaaا . قسمت
سخخت ماجرا... بیدار کردن شاهین . اووووف . من : شاهین شاهین شاهین شاهین
شاهین شاهین شاهین هیییییی . از روی تخت هلش دادم اما مگه از جاش جم خورد
؟؟؟؟!! اه غول . خدایی هیکلش دوبرابر منه . من : هیییی آقا غوله
پاشوووووووووووووووو

شاهین یه خورده لای یه چشمشو باز کرد و گفت : مرگ شیما خوابم میاد بزار یه
خورده دیگه بخوابم . من : عههههههه پاشوووووووو . دستشو گرفتم و به زور از
روی تخت بلندش کردم و رفتم پشت و کمرشو گرفتم و هلش دادم سمت دستشویی . من
: هوووووف به غول گفته برو من هستم . بعد پنج دقیقه زدم به در دستشویی : هی
شاهین ؟ اون تو که خوابت نبرده ؟ یهو در باز شد و شاهین خیلی اتو کشیده اومد
بیرون . شاهین : برو بیرون ژری و ارشی رو صدا کن بیان تا منم دوش بگیرم پیام .
من : باوشه . دیر نکنیاaaaa . شاهین : باشه خواهر گلم چشششم . رفتم بیرون و در اتاق
ارشی و ژری رو زدم که دیدم ژرویرا خیلی خوشگل و آماده اما عصبی درو باز کرد
: من : اوووو چی شده ژری ؟ ژرویرا : مگه این ارشی خرررس بیدار میشد تازه به
زور بیدارش کردم الانم خیر سرشش رفته رفته حموم . من پقی زدم زیره خنده : اوه
اوه اوه داداشامون کپی همین شاهینم اینجوری بیدار کردم . بیا ما بریم اونا خودشون با
هم میان . خلاصه با ژری رفتیم تو حیاط و روی نیمکت های نزدیک استخر نشستیم.
ژرویرا : شیما تو میدونستی هر سال هیجده شهریور مسابقات شنا برگزار میشه ؟ من :
عههههههههه دقیقاً روز تولد من . چ جaaaaاللب . ژری : وaaaaای آره خیلی باحاله اما
متاسفانه فقط برای پسر اس . من : زرشک . نه تورو خدا تو بیا با مایو بپر تو این
استخر . ژری یکی زد پس کلم و گفت : بیشعور . من : خواهش میکنم استاد ، دست

پرورده ایم . شاهین : نمیخواید راه بیوفتید خانوما ؟ برگشتیم سمت شاهین و ارشی .
ژری : چهار تا بسته ژل دیگه هم خالی میکردید رو سرتون . من : خخخخ لاااایک
. هردو شنلای بی کلاهشون رو پوشیده بودن ما هم همینطور .شاهین : عه
ژرویراااااااااااا ؟ زبون در آوردی . ژرویرا به من اشاره کرد و گفت : کمال همنشین
در من اثر کرد . من : وگرنه تو همان خاکی که بودی . ژرویرا : ای یعنی بزنم
ارشی : خب خب حالا نمیخواه همدیگه رو بکشید بیاید بریم . با شوخی و خنده به
سمت در خروجی راه افتادیم و سوار ماشین یخی من شدیم و قرار شد اول بریم
صبحانه بخوریم بعد بریم پارک . بعد ناهار ، بعد سینما ، بعد شهربازی .

راوی : شیما

من : شاهین...شاهین...بریم رنجر سوار شیم ؟ میای ؟ میای ؟ شاهین به اون همه ذوقم
لبخندی زد و گفت : وایای دختر تو خستگی ناپذیری من دارم از خستگی میمیرم .
چشم داره میوفته روی هم از صبح تاحالا فقط راه رفتیم . شیما : اه اصلا تو نیا با
ژری میرم . رو به ژرویرا کردم و گفتم : مگه نه ؟ ژرویرا با خستگی سرشو به
نشونه منفی تگون داد : شیما علاوه بر اینکه از خستگی رو به موتم از ارتفاع هم
وحشت دارم یادته که نرفته ؟ من : ای بابا پس بیخیال منم نمیرم . خلاصه با خستگی
راهی ماشین شدیم و قرار شد من رانندگی کنم چون همه داشتن از خستگی میمردن .
بعد نیم ساعت رسیدیم مدرسه . با اینکه ساعت دوازده و نیم نصفه شب بود اما هنوز
بچه ها توی حیاط بودن . ژری که روی صندلی شاگرد نشسته بود رو تگون دادم :
هی ژرویرا پاشو رسیدیم . چشماشو باز کرد و گفت : عه چه زود رسیدیم . من : آره
خب اگه منم کل راه رو میخوابیدم زود میرسیدیم . برگشتیم عقب و پسرا رو نگاه
کردیم . شاهین سرش رو شونه ارشی بودارشی هم سرش رو سر شاهین . دهناشونم
اندازه غار علیصدر باااااا بود من و ژری تا این صحنه رو دیدیم پق زدیم زیر خنده .
من : هی پسرا بیدار شید . آهااای بچه ها پاشید رسیدیم . هوووووی . ژری : آهای
خرسا پاشید . نکنه به خواب زمستونی رفتید پاشید دیگههههه . شاهین چشماشو با دست
مالید و گفت : عههههه چه زوود . ارشی خمیازه ای کشید و با هم از در ماشین پیاده
شدن . ما هم همینطور . باهم به سمت خوابگاه رفتیم . شاهین که تا پاشو گذاشت داخل
اتاق بدون اینکه لباسشو عوض کنه پرید رو تختش و بشمار سه خوابش برد . اما من
خیلی ریلکس لباسمو عوض کردم . دوش گرفتم . موهامو با حوله خشک کردم و
شونه کردم . کتاب سهراب سپهری که همیشه قبل خواب چند صفحه شو میخوندم
برداشتم و نشستم توی نشیمنگاه لب پنجره که کنار تختم بود و چراغی که بالاش بود
رو روشن کردم و شروع به خوندن کردم :

هرکجا هستم و باشم آسمان مال من است.

پنجره ، فکر ، هوا ، عشق ، زمین

مال من است .

چه اهمیت دارد ، گاه اگر میرویند
گل های غربت

هفت صفحه که خوندم بلند شدم که برم بخوابم که نگاهم به وضعیت اسفبار شاهین افتاد . یکی از پاهاش از تخت آویزون بود . یکی از دستاشم از اونور تخت آویزون بود . شنش پیچیده بود به دست و پاش و حسابی چروک شده بود . کفشاشم موهاش شرق و غرب بود . دهنش عین گاراژ باز بود . پتوشم که زیرش بود . کفشاشم که در نیاورده بود . لبخندی بهش زدم و رفتم جلو اول دکمه شنشو باز کردم و از دور دست و پاهاش به زور بازش کردم . خیالم راحت بود که خوابش عین خرس سنگینه و بیدار نمیشه

بعد کفشاشو در اوردم . بعد دست و پاشو قشنگ گذاشتم رو تخت . بعد پتوشو به زور از زیرش کشیدم بیرون و انداختم روش . آخرش دهنشو بستم . بعدم خودم پریدم رو تخت و تا اازه یادم افتاد ساعتو صبح داغون کردم . پس با بیحوصلگی یکی دیگه درست کردم و واسه ساعت یازده کوکش کردم و خوابیدم .

اه دو باره صدای این ساعت . پریدم و خودمو کنترل کردم که نزنم بترکونمش پس آروم ساعتو خاموش کردم . چون حوصله نداشتم با شاهین سر و کله بزنم همینجور که داشتم به سمت دستشویی میرفتم یه گوله آب پرت کردم تو صورتش که از خواب پرید . من : شاهین بیخیال دعوا حوصله ندارم . کلا امروز روز نحسیه (نمیدونم درست نوشتم یا نه ببخشید شما) چون روزایی که از اول صبح بیحوصلم مطمئنا یه اتفاقی قراره بیوفته . بیخودی نمیگما تجربه ثابت کرده بعله . لباسامو با بیحوصلگی تمام پوشیدم و با شاهین به سمت برج شماره شیش رفتیم . امروز کلاس آمادگی دفاعی داشتیم . دوباره قرار بود من با ارشی مبارزه کنم اهههههه . باز وضع من خوبه . چون هیچکی نیست که از شاهین قوی تر باشه شاهین با استاد مبارزه میکنه اوووف .

الان دقیقا آرشوین منو کله پا توی هوا نیگه داشته و همچین نیشخند میزنه که دلم میخواد دندوناشو خورد و خاکشیر کنم . پسره جاروبرقی . یهو یه چیزی به ذهنم رسید . سریع یه طناب آبی دور پاش حلقه کردم و کشیدمش که با صورت خورد زمین . منم از روی هوا افتادم روی تور آبی که سریع واسه خودم درستش کردم . تا خواست بلند شه تیغه های یخیمو به سمت آستینای لباسش و همچنین پاچه های شلوارش روونه کردم تا نتونه جم بخوره . استاد : کافیه . شیما تو بردی .

دست و سوت و جیغ بود که بچه های آب افزار میزدن اااا . با خنده به سمتشون رفتم و تعظیم کردم : خواهش میکنم خجالتم ندید من متعلق به همه شما . خلاصه این کلاس هم تموم شد و نتیجه مبارزات این شد :

شاهین به استاد باخت از بن برد . بن به ارشی باخت . من از ارشی بردم . ژری هم به من باخت . بعله ما اینیم

راوی : شیما

الان دقیقا همین الان...الان الان.... من سر کلاس داره خوابم میبره . سرمو گذاشتم رو میز و چشممو بستم . اصلا حالم خوب نیست سرم دررررد میکنه . یهو دیدم جسیکا هی داره با آرنج میکوبه به پهلوم ، سرمو اوردم بالا و آروم گفتم : چیه ؟ با چشمش به جلو اشاره کرد که نگام به استاد افتاد .

استاد : خانم سرحدی اصلا حواستون هست ؟ من : اهم....ام...بله استاد من کاملا حواسم هست .

استاد : پس لطفا بیاید این مسئله رو حل کنید .

نگام که به مسئله افتاد میخواستم سرمو بکوبم تو دیوار . مسئله نبود که غووووولی بود واسه خودش اعدادش نجووووومی بود .

?=#%\$&%&* ubtdip in46(*!/? £;)¥%8'÷"&_! ⊥ ∇ 3r ⊃ ∈ ⊥ ⊢]

این مسئله اصلا قابل حل شدن نبود . حتی بهش نگاه هم که میکردم چهار ستون بدنم میلرزید. پنج دقیقه همینجوری عین خنکا به مسئله نگاه میکردم که آخرش دلو زدم به دریا و گفتم : استاد متاسفانه نمیتونم حلش کنم . استاد : دیدید ؟ اگه بیشتر سر کلاس حواستون رو جمع میکردید الان میتونستید این مسئله رو حل کنید . سرمو تگون دادم و گفتم : بله حق با شماست متاسفم استاد ... دیگه تکرار نمیشه .

استاد : امیدوارم ... میتونید بنشینید .

رفتم و خیلی ریلکس رو صندلیم نشستم و تا آخر ساعت با دقت به درس گوش دادم ولی بازم هیچی نفهمیدم ! ههههههه

بالاخره کلاس تموم شد و استاد اجازه ترک کلاس رو صادر فرمودند . آخییییشششش .

تا آخر هفته همینجوری چرت و پرت گذشت . تا اینکه پنجشنبه فرا رسید .

الان دقیقا من دارم تو آشپز خونه فینگیلی سوپیتمون غذا درست میکنم . اونم چیییی ؟
قیمه!!!

بعله چی فک کردین بنده کد بانویی میباشم برا خودم . من : شایاااااییییییییی بیا غذا .

شاهین : وایای قربونت برم . اینقدر فست فود خوردم معدم داره سوراخ میشه .

من : برای فردا برنامه ای داری ؟ شاهین : نه اما ...

صدای زنگ در اومد و حرف شاهین نیمه کاره موند . شاهین : منتظر کسی بودی ؟

من : عاره ژری و ارشی . رفتم درو باز کردم . من : سلام بر و بچ برید بشینید سر

میز تا بیام . ژری : چه عجب ما دیدیم شما آشپزی کنی ! تو جزیره که همش من

آشپزی میکردم. من : خب دیگه حالاااااااا . غذا که تموم شد شستن ظرفا رو انداختیم

گردن پسرا و با ژری رفتیم تو اتاق من نشستیم . من : ژری واسه فردا برنامه ای نداری ؟ ژری : راستش... خب.... یه چیزی هست که خیلی دوست دارم در موردش بدونم . من : ایول چی ؟ چیه ؟ ژری : وایسا پسرا کارشون تموم شه بعد . رفتیم توی حال و روی مبلا نشستیم که پسرا هم اومدن . ژری : بچه ها من یه برنامه ای واسه شب دارم . ارشی : ایول زود باش بگو از بیکاری هم در میایم

ژری : خب.... ببینید بچه ها.... تا حالا ضلع غربی مدرسه رو دیدید ؟ شاهین اخماش رفت تو هم : نه ؛ اونجا ورود ممنوعه . ژری : دقیقا. و میدونید چرا ؟ ارشی : نه بگو چرا ؟ ژرویرا: چون اونجا قبلا کتابخونه اهریمن یا همون برادر خائن ملکه بوده و هرچی سعی کردن اون کتابخونه و کتابه اشو از بین ببرین موفق نبودن . اونجا یه سری کتابه ای باحال راجع به نیروی تاریک درون و اولین الهه ها و....و....و.... خیلی چیزای جالب دیگه هست من خیلی دوست دارم بخونمشون . شاهین : نیروی تاریک درون چیه ؟ ژرویرا : نمیدونم . من : من میدونم . خیلی سال پیش . یعنی قبل از ظهور اولین الهه یه قهرمان وجود داشت . یه قهرمان که همه عناصرو داشت . ارشی : یعنی مثل آواتار ؟ من : نه نه اون یه قدرت دیگه هم داشت یه قدرت نهفته . یه قدرت تاریک اما لذت بخش یه چیزی که اگه نتونی مهارش کنی همه رو نابود میکنه و اولین کسی که گرفتار تباهی میشه خودش لقب اون بلک استار (black star) یعنی ستاره سیاه بود . بعد از اون دیگه هیچ بلک استار دیگه ای دیده نشده . شاهین : وای خدای من . یعنی از آواتار هم قوی تره ؟ من : نه یه چیزی تو مایه های آواتاره یکم قوی تره . اما اگه نیرو های تاریکش فعال شه دیگه آواتار هم جلو دارش نیست مگه اینکه اون شخص خیلی قلبش پاک باشه به دور از هرگونه بدی . شاهین : عجب ، خب من که هستم واسه ماجراجویی . و بعد دستشو آورد جلو . ارشی : منم هستم . دستشو گذاشت رو دست شاهین . بعد ژری بعد من . همه با هم گفتیم : ما پشت هم میمونیم تا آخرین لحظه . و بعد همه دستامونو به هوا پرتاب کردیم . ژرویرا : پس شنل هوی استارتون رو بپوشید ساعت دوازده آماده باشید . وسیله هم نمیخواه برارید از پنجره ها میریم بیرون . بغل درخت بزرگ میبینمتون . خداحافظ . من : بای . ارشی و ژری رفتن و من و شاهین آماده شدیم که بریم کلاس از ساعت شیش تا نه !!!!

راوی : شیما

من : شاهین حاضری ؟

شاهین : آره بزن بریم .

پنجره رو باز کردم و با استفاده از سرسره آبی که من درست کردم رفتیم پایین . سریع و بی سر و صدا به سمت درخت بزرگ دویدیم و ژری و ارشی رو دیدیم که اونجا وایسادن .

من : سلام دیر که نکردیم ؟

ژری : ن بابا ما هم تازه رسیدیم .

شاہین : پس چدا معطلید ؟ بریم دیگہ

باهم به سمت ضلع غربی دویدیم . به سمت در پشتی کتابخونه رفتیم . ارشی : بچه ها اینجا یکم خیلی تاریکه . شاهین : یوهاهاهااااااااا ، الان میااام میخوووورمت هوووهاهاها . آرشاوین یکی زد تو سر شاهین : ساکت شو ابله . ژرویرا داشت با شاخه ها و ساقه ی گیاهش با قفل ور میرفت . بعد چند دقیقه در باز شد و یه صدای جیییررررررررررررر داد . که من به شخصه قبض روح شدم . من : بچه ها به نظرتون کسی نشنیده ؟ ژرویرا : نه بابا اینوقت شب کی میاد تو حیاط ؟ آرشاوین : دیوونه هایی مته ما .

شاہین : برو بابا .

با کم ترین سر و صدا داخل شدیم که در اولین لحظه ورود کلی گرد و خاک رفت تو دهنم و به سرفه افتادم. البته هممون به سرفه افتادیم . وقتی سرفه هامون تموم شد تازه تونستم به کتابخونه یه نگاهی بندازم . من : وای خدایاااااااااااااااااااا چقدر بزررررگههههه . شاهین : محشرههههههه . ژری : بهتر از این نمیشه . آرشاوین : همیشه برگردیم ؟ همه با چشای گرد برگشتیم سمتش که سرفه ای مصلحتی کرد و گفت : البته من نمیترسما به خاطر شما میگم !

شاهین : شما نگران خودت باش ما مواظبیم

به سمت قفسا کتابها راه افتادیم . راه میرفتم و عنوان کتابها رو نگاه میکردم : جادوی سیاه ، نیروی تاریک درون ، اسرار کیمیا گری ، معجون های تاریک و یهو با صدای فریادی همه ده متر پریدیم بالا .

خانم مدیر : اینجا چه خبره هاااااا ؟ چه توضیحی برای این کارتون داراییید ؟

شاهین : ام...خب... چیز...ما راستش

مدیر : راستش چی هاااا ؟ شما قوانین مدرسه رو نقض کردید و باید تنبیه بشید .
شاهین خیلی ریلکس و بدون هیچ پشیمونی یا ترسی : باشه ما هر تنبیهی که برامون
در نظر بگیرید رو انجام میدیم .

به بچه ها نگاهی انداختم و دیدم که اونا هم از این لحن ریلکس شاهین فکشون چسبیده به زمین . بعله خلاصه یه صفر خوشگل و یه منفی خوشگل تر گرفتیم و قرار شد تا یه هفته راهروی شماره ۲۷ توی برج شماره پنج رو ماتمیز کنیم . عریض ترین و طویل ترین راهروی کل مدرسه .

هر روز بعد آخرین کلاس می‌دیویدیم میرفتیم برج پنج و شروع می‌کردیم به سبیدن و بدتر از اون این بود که حق نداشتیم از قدرتامون به هیچ وجه استفاده کنیم نه‌هه ! افتضاح بود!!!!!! من که کمبود خواب گرفتم . تازه فهمیدیم بن بیشعور لومون داده .

جاخالی پسرہ سانسور... حالا مگہ ول میکرد ہی از ہر فرصتی برای مسخرہ کردن ما استفادہ میکرد بیشعور نفہم .

یه هفته بعد

آخییییییش تموم شد دیگه از بشور بساب خلاص شدیم و هفته تنبیهمون تمام شد اووووف . راستی شاهین یه کتاب که همه چی در مورد بلک استار توش بود رو از کتابخونه کش رفته بود و شبا همیشه قبل از خواب میخوندش اما من اصلا علاقه ای به بلک استار نداشتم . همون که بفهمم آواتار کیه کافیه . خب من که مطمئنم نیستم و نمیتونم باشم ، پس گزینه من خط میخوره . شاهین احتمالش خیلی زیاده که باشه چون آتش افزاره . بن هم همینطور چون خاک و آتش به آواتار ها خیلی نزدیکن و از طرفی آواتار قبلی عنصر اصلیش آتش بوده . آرشاوین هم نمیتونه باشه صد در صد . خلاصه شب با همین افکار چرت و پرت خوابم برد .

راوی : شیما

دوسال بعد

بدو...بدوووو...بدووووو.....تند تند توی راهرو میدویدم و از بین بچه ها رد میشدم...دیرم شددددد نهههههههه...همینجوری که با سرعت نوووور میدویدم سرم توی جزوه هام بود ای الهی تیکه تیکه شی جسیکا.....پری زیر تریلی ۱۸ چرخ پیام با قاشق چنگال جمعت کنم جولیا...خودم سر قبرت حلوا پخش کنم ویولت...یعین هیچ کدومشون نباید ب من میگفتن امروز امتحان داریم ؟ من ک میدونم از عمد نگفتن تا تلافی خیط کردناشون رو سرم در بیارن.... عه عه حالا من چیکار کنممممم همینجوری که داشتم عمه بچه ها رو مورد عنایت قرار میدادم با مخخخخ رفتم توی یه چیزی من : د اخه یارو مگه کوووری نمیبینی من دارم میدوم جلومو نیگاه نمیکنم تو نباس نگاه کنی حالا باز من دلیل دارم تو چی .. ای خاک کلاسم دیر شده یود دیر تر شد . سرمو اوردم بالا که عهههههههه این که کوینههههههه..... من : عهههههههه تویی کوین خو زودتر میگفتی بیشتر سرت داد میزدم .

کوین : اوه خیلی ببخشید مثله اینکه من بودم که سرمو تا گردن کرده بودم تو جزوه هامو و با سرعت نور میدویدم . من : عاره دیگه شک داشتی مگه ؟ کوین : ای که من روتو برم . من : ای وایایای دیرم شد ببخشید خدافظ . بقیه راهو با سرعت نوووور شایدم بیشتر دویدم و در کلاسو باز کردم پریدم تو و چشمام و بستم و تند تند شروع ب حرف زدن کردم : استاد معذرت میخوام ببخشید ، به خدا تکرار نمیشه ، باور کنید داشتم واسه امتحان میخوندم ، من از اول ترم تاحالا اصلا تاخیر نداشتم همیشه سر کلاس به موقع حاضر میشدم ، توروخدا برام منفی نذارید. یهو صدای سرفه ای از پشت سرم اومد که دو متر که سهله یه دور تا مشتری رفتم و برگشتم . برگشتم پشت و سرم و دیدم که عهههههههه این که کوینههههههه؟! کوین : اگه خواهش و تمناهاتون تموم شد اجازه میدید پیام تو خانوم سرحدی ؟ من : نه خیر مونده هنوز اما چون من دلم نمیاد

[illegible]

نمیدونم چقدر بود خوابیده بودم اما با صداییدیدار شدم . یه صدای سرد و مبهم و تو خالی . بیااااا.....بیااااا

راوی : شیما

بیااا به سمت مننن..... معطل نکن بیاااااا...بیا اینجاااا
نمیدونم چم شده بود انگار...انگار هیپنوتیزم شده بودم ... بی اختیار از جام بلند
شدم و رفتم بیرون نمیدونستم دارم کجا میرم...اصلا نمیدونستم دارم چیکار میکنم
... فقط میرفتم ... به کجا ؟ خدا داند ؟ یک دفعه متوجه سوزش توی موهام و چشمام
شدم ... توی یکی از آئینه های راهرو نگاه گذرایی به خودم انداختم موهام مدام در
حال تغییر رنگ بود ... یه لحظه سبز...زرد...آبی...چشمام هم همینطور لحظه ای یه
رنگ بودن ... درک درستی از اتفاقاتی که داشت میوفتاد نداشتم و داشتم همینطور
میرفتم ... از خوابگاه خارج شدم و متوجه شدم نیروی عجیبی داره منو به سمت
کتابخونه ممنوعه میکشه...میدونستم اینکار غلطه...میدونستم نباید برم ...اما...اما
نمیتونستم برگردم...عین یه آدم مسخ شده ، بودم ...در کتابخونه باز بود ... بی هیچ
اراده ای واردش شدم و یهوایی انگار که جاذبه زمین از کار افتاده باشه رفتم هوا ...
دور و برم رو مه های سیاه گرفته بودن یک دفعه از بین سایه ها یه مرد شل پوش
اومد بیرون ... چیز های نامعهودی رو زمزمه میکرد و یهو احساس کردم یکی قلبمو
توی دستش گرفته و فشار میده...نفسم تنگ شد ... نمیتونستم حتی جیغ بزنم...دیگه
داشتم خفه میشدم که یهو....

راوی : نویسنده

دوباره مثله تمام شب های زندگی اش قهوه اش را برداشت و کنار پنجره نشست و به
حیات خالی از عنصر افزار ها چشم دوخت . هنوز این عادت را که در آن خانواده
اشرافی داشت فراموش نکرده بود ... خوردن قهوه قبل از خواب و در سکوت و
آرامش کامل...شبی نبود که این عادتش را فراموش کند . مثل همیشه به بخاری که از
قهوه اش آرام و آهسته بیرون می آمد خیره شد و بعد دوباره به بیرون خیره شد ...اما
یک لحظه ... چه میبیند؟... آن نوحود عجیب چیست که در حیات با حالت هیپنوتیزمی
راه میرود ؟ او...او...

راوی : بن

هی اون دیگه کیه ؟ چقدر عجیب قریبه ... رنگ موهاش هر لحظه یه رنگه ... مگه
میشه ؟ چشممو ریز کردم و دقیق تر بهش خیره شدم ... هی ... نکنه.... نکنه اون
شیمااااس ؟ .. اوه خدای من ...مگه امکان داره ؟ چه اتفاقی داره میوفته ؟ نمیدونم چرا
اما توی یک لحظه تصمیم گرفتم برم ببینم چه خبره ... دویدم بیرون ... صبر کن اگه

اون شیما باشه با اون چیزی که من دیدم حتما جوتش توی خطرِه... درس امروز استاد رو به یاد اوردم ... تله پاتی بین الهه های برتر ... توی همون حین دویدن سعی کردم با شاهین ارتباط برقرار کنم ... نمیتونستم معطل بیدار کردنش بشم ... خصوصا اینکه سوویت من توی سالن ۳۸ بود و مال اون ۵۶ ... تمرکز کن پسر ... اه تو میتونییی ... شد آره میتونم احساسش کنم اما چون اولین بارمه دوام زیادی نداره... فقط تونستم یه کلمه بهش بگم... کتابخونه ممنوعه... نمیدونم چرا ناخودآگاه حس میکردم داره به سمت کتابخونه ممنوعه میره ... اووف چه خلوته هیچکی نیست... به ساعت مچیم که همیشه خدا همراه بود نگاه کردم ... اوووف بله ساعت سه صبح کی میاد بیرون ... شاهین بدو بدو نفس برام نمونه بود و من به این پی بردم که مدرسه یخورده زیادی درندشته صبر کن ... من چرا عین خنگا دارم میدوم و از قدرتم استفاده نمیکنم ؟ به به آفرین به هوشم ... سریع به زمین دستور دادم منو به کتابخونه برسونه و بنگ توی ایکی ثانیه رسیدم به در ... اوه خدای من چی میدیدم ؟ شیما معلق بین زمین و آسمون بود و چشماش داشت از حدقه در میومد و رنگ موهاشم قرمز شده بود ... چشماشم زرد بود !! و دورشو یه عالمه دود های سیاه گرفته بودن.خدا یعنی این واقعا شیماست یا نکنه من دارم اشتباه میبینم؟ یهو یکی زد رو شونم که صد متر پریدم بالا ... شاهین : اینجا چه خبره ؟ من : یعنی خودت نمیتونی ببینی ؟ شاهین تازه توجهش به بالا جلب شد و با بهت گفت : شیما... بهو یه مرد شئل پوش که کلاه شئلش صورتشو پوشونده بود از بین دودها اومد بیرون... نه...یعنی امکان داره اون اهریم باشه ؟

راوی : بن

من : شاہین...اون...اون

زبونم گرفته بود از وحشت ، اگه واقعا اون اهریمن باشه که به فنا میریم . شاهین جمله ناتموممو ، تموم کرد و گفت : اهریمنه
من : وای خدای من امکان نداره

راوی : شاہین

خدایا اهریمن ... اون اهریمنه ... مثله اینکه هنوز متوجه ما نشده بود چون اصلاً به ما نگاه هم نکرد ، سرشم نیورد بالا . دیدم که به شیما نزدیک شد ، یه سری چیز های عجیب و نامفهومی رو زیر لب زمزمه میکرد و رنگ شیما لحظه به لحظه کبود تر و نفساش نا منظم تر میشد ... من و بن که کلاً ماتمون برده بود ، من خشک شده بودم ، قدرت کاری رو نداشتم ، که یه لحظه با دیدن صورت شیما که نفس نمیکشید به خودم اومدم و فریاد زدم :

[illegible]

اھریمن سرشو آورد بالا اما هرچی خواستم صورتشو ببینم نشد انگار صورت نداشت ! فقط سیاهی بود . دستشو برد بالا و چیزایی رو زمزمی کرد که یهو رفتم بالا بن هم همینطور.

من : هییی چیکار میکنی ما رو بزار.....آخخخخخ
وقتی که محکم خوردم توی قفسه کتابا و نصفشون ریخت رو سرم حرفم نیمه تموم
موند .

من : آخخخ سرممم . شک ندارم یہ چیزیم شدہ . آخہ یہ کتاب قطور و غول پیکر محکم خورد تو سرم . بن : آیییی دستمماممم . سرشو آورد بالا و بهم نگاه کرد : ہی شاهین سرت داره خون ... آاااااخخخخ . من : آییییی ... ، ما روبز اار پاایی....

با مخ رفتیم تو قفسه ها بعدم کوبوندمون زمین . من : بن بنظرت سالم در میریم ؟ بن :
من که شک دارم به سالم موندمون . یهو اهریمن با عصبانیت دستشو مشت کرد که
دودهای سیاه محو شدن و بعد... همشونو به سمت شیما فرستاد ... من : نههههههه
اما ... یک دفعه از بدن شیما نووووور زد بیرون ... شدتش به حدی بود که مجبور
شدم چشممو ببندم و با دست جلوشونو بگیرم . وقتی چشامو باز کردم اهریمن سرشو
به سمت ما گردوند و توی یه لحظه همه دودها به سمت من اومدن و بعد همشون رفتن
توی قلبم... نفسم بند اومد... به سرفه افتادم... اما بعدش خوب شدم انگار که اتفاقی
نیوفتاده....خدایا این دیگه چی بود ؟ شیما رو دیدم که داشت سقوط میکرد . من :

شیما!!!!

سریع دویدم و گرفتمش و با هم خوردیم زمین . اوہ خدایا صورتش کبودہ کبودہ ...
یکی آروم زدم تو گوشش : ہی شیما نفس بکش تو میتونی نفس بکش ... یا لا دختر
نفس بکش.

بن : اون چجوری تونست اینقدر نفسشو نگه داره ؟ من : یادت رفته اون الهه آبه؟ میتونه نفسشو نگه داره اما.... واقعا نمیدونم الان چرا اینجوری شده .
بن : خب زود باش یه کاری بکن داره از دست میره .
من : میگی چیکار کنم ، هااااا ؟

یهو یه صدایی از پشت سرمون اومد : برید عقب . من و بن سریع پریدیم بالا ... عه اینکه خانم مدیر و آقای ناظم و معاونن ... پس تا الان کجا بودن اینا ؟ اما چیزی از افکارم رو به زبون نیووردم و بی حرف رفتم کنار ... خانم مدیر به سمت شیما اومد و یه دستشو روی قلب شیما قرار داد و یه دستشو روی پیشونیش بعد چشماشو بست و چیزایی رو زمزمه کرد ... بعد چند دقیقه طاقت فرسا نور کوچکی از دستان ملکه خارج شد و به قلب و مغز شیما رفت و یهو شیما لرزید و یه نفس عمیق کشید و بعد به سرفه افتاد . سریع دویدم سمتش : شیما... شیما خوبی خواهی ؟ تو چشم اشک جمع شده بود اما نمیشد که جلوی بن گریه کنم .

شیما : شا...هین...چ...چی...شد ؟

خانم مدیر : شیما بعدا همه چیز رو برات توضیح میدم اما الان تو باید استراحت کنی .
بعد آب از دست خانم مدیر خارج شد و زیر شیما رو گرفت و از زمین بلندش کرد ...
من : خانم میبیریدش بیمارستان ؟ خانم مدیر : نه بیمارستان احتیاجی نیست میارمش
توی اتاق خودتون . سرمو تگون دادم و رفتم پیش بن وایسادم .
من : هی پسر ممنون . بن با قیافه مبهوت : ها ؟ من : میگم مرسی که خبرم کردی
اگه تو نبودی شاید شیما الان زنده نبود .

بن : آ ... خب...ام...من که کاری نکردم ، خواهش میکنم .رفیق .
من : رفیق ؟ بن : آره دیگه این کاریه که یه دوست میکنه . بعد دستشو آورد جلو منم
دستمو گذاشتم تو دستش و با هم یه دست دوستانه دادیم و از اونجا پیوند دوستی ما
آغاز شد .

جلوی در اتاقمون رسیدیم درو باز کردم و خانم مدیر اون تخت آبی شناورو فرستاد تو
و شیما رو روی تختش گذاشت . من : ممنونم خانم مدیر ... اگه...اگه شما نمیومدید...
خانم مدیر : من وظیفه دارم از جان دانش آموزانم محافظت کنم ... مخصوصا شیما که
از حالا به بعد باید خیلی مراقبش باشیم. من با قیافه ای گیج زل زدم به خانم . خانم
مدیر : اون جوری نگاهم نکن یعنی نفهمیدی که اون آواتاره ؟ من : ش...شیما ...
آواتاره ؟

خانم : بله درسته و تو باید خیلی مواظب خواهرت باشی . من تند تند سرمو تگون دادم
و گفتم : حتما .. حتما . وقتی خانم مدیر رفت سریع درو بستم و دویدم سمت شیما و
بغلش کردم : وای یعنی خواهر کوچولوی من آواتاره وای خدا جونم چه عالی شیما
نمیدونی چقدر خوشحالم ...

راوی : شاهین

شیما : از...چی..ح..حرف...می...زنی ؟شاهین : از تو ... از تو خواهر کوچیکه
میدونستی آواتاری ؟ شیما : چ...چی؟...من..آوات...ارم ؟ شاهین : آره ریگه رنگ
موهات و چشاتو توی آینه دیدی ؟ موهات کوتاه شده و قرمز چشمام زرد شده ! شیما
: وای...خدا..

چقدر...زشت ...شدم ...اه. پق زدم زیر خنده : شیما هههه الان بجای اینکه ذوق کنی
برای اینکه آواتاری به فکر قیافتی .. خخخ ایول تو دیگه کی هستی . شیما :
خواهر...توام...دیگه...کپ...خو...دتم . من : ای که من فدات بشم که تو این شرایط
از جواب دادن دست بر نمیداری . شیما خنده آرومی کرد و گفت : شاهین
...تو...خوا...بت...نمی...اد ؟ من : چرا خواهر کوچیکه توام بخواب فردا هم کلاس
نمیری شب بخیر . شیما لبخندی زد و آروم گفت شب بخیر بعدم چشاشو گذاشت رو هم
منم پریدم رو تختم و به اتفاقات امروز فکر کردم تا بالاخره خوابم برد .
دیرینگ...دیریبیبینگ...دیبیبیبیبینگگگ...بوووووم...بنگگگ...شپلخخخخخ.

با این صداها پریدم و ساعتو کوبوندم تو دیوار . یکی از خصوصیات مشترک من و شیدا همین خورد کردن ساعته . پاشدم و لباسمو پوشیدم برای اینکه برم سر کلاس اما یهو سرم گیج رفت و افتادم و یه سری تصاویر شروع کرد رژه رفتن جلوی چشمام ...
یه دختر کوچولو ... توی یه قصر بزرگ... شباهت عجیبی به شیدا داره...داره میدوه...گریه میکنه...جیغ میزنه : نه‌هه داداش آخه چرا اینکارو میکنی ...یه پسر بچه ... خدایا!..چقدر شبیه منه...فریاد میزنه : اینا همش تقصیر توعه‌ههه ... دختر کوچولو جیغ میزنه : به خدا من کاری نکردم ... پسر کوچولو دستاشو میبره بالا ... آتش سیاهی از دستش خارج میشه و به سمت دختر کوچولو میره...دختر کوچولو جیغ میزنه و دستشو میگیره جلوی آتش تا از خودش محافظت کنه اما یهو نور زیادی از دست دخترک خارج میشه و پسر بچه به عقب پرت میشه...دخترک جیغ میزنه و به سمتش میدوه : دادا!!!آش. میشینه بالای سر پسر و با گریه میگه : ببخشید..نمیخواستم...نمیدونم چی شد . دستشو به سمت پسر میگیره تا بلندش کنه...اما پسر با بد اخلاقی محکم دستشو پس میزنه و با داد میگه : ولم کننن به من دست نزننننن از من دوور شوووو . دخترک با گریه عقب میره و پسر با عصبانیت قاصرو ترک میکنه ...

یهو به خودم میام و میبینم که هنوز توی اتاقم ... خدایا این دیگه چی بود ؟ نفس نفس میزد. اصلا نمیتونستم بفهمم داره چه اتفاقی میوفته ... فکر کردم شاید ربطی به اون دودهای سیاه داشته باشه که دیشب رفتن به قلبم ... اما انگار اصلا اتفاقی نیوفتاده ...
قلبم سالمه سالمه.

دستم میره سمت پیشونیم و بلافاصله درد وحشتناکی توی سرم پیچید. من : آخخخ
شیما از خواب پرید و تا منو دید دوید و اومد سمتم.

شيما : هيبي شاهين جي شدي ؟ حالت خوبه ؟ والي خدايا سرت چيشده ؟

کاملاً ناخواسته دستشو با شدت پس میزنم و میگم : ولم کننن به من دست نزننن از من دوور شووو . بعدم با عصبانیت از اتاق میرم بیرون. اما یهو به خودم میام...من...من چرا اونکارو کردم ؟ من چم شده ؟ چرا ؟ چرا با شیما اونجوری رفتار کردم ؟ نمیدونم خدایا ؟ من چم شده آخه ؟ یک دفعه یاد اون پسره توی تصویری که دیدم افتادم ... اونم دقیقاً همین رفتارو با خواهرش کرده بود ... سرمو تکون میدم و میرم سمت بیمارستان ... باید یه جوری از دل شیما در بیارم ... من : سلام خانوم دکتر. خانم دکتر : سلام عزیزم...آخ تو که باز سرتو داغون کردی.خنده ای کردم و گفتم : دست خودتونو میبوسه . خانم دکتر با لبخند : باشه پسرم بشین روی این صندلی تا بیام. نشستم و بعد خانم دکتر با یه باند و بتادین توی دستش اومد و من بعد از باند پیچی شدن سرم رفتم بیرون تا به کلاسام برسم اما توی هیچ کدوم هواسم جمع نبود . بالاخره آخرین کلاسسم تموم شد و کتابامو ریختم توی کولمو و رفتم بیرون

وقتی تو ی راهرو داشتم میرفتم شیما رو دیدم که با قیافه ی خسته ای داره از اونطرف
میداد در حالی که کولشویه وری انداخته بود روی شونش . من : هی ... شیما مگه تو

نباید استراحت کنی . شیما بی حوصله نگاهم کرد و شونشو انداخت بالا و انگار نه انگار که من وجود دارم ... کلید انداخت و رفت توی اتاق . سریع دویدم و وارد اتاق شدم . شیما کولشو یه گوشه انداخت و بدون اینکه لباساشو عوض کنه افتاد روی تختش و چشماشو بست . خستگی از سر و روش میبارید پس ترجیح دادم ساکت بمونم . با عذاب وجدان لباسامو عوض کردم و افتادم روی تخت . نمیدونم ساعت چند بود که با صدای دوش آب بیدار شدم و با تخت خالی شیما مواجه شدم . به ساعت نگاه کردم... پنج و نیم . شیما این وقت شب چرا باید بره حموم ؟ سوپیتمون دو تا اتاق داشت و یه حموم که آخر راهرویی بود که به اتاق دومی ختم میشد . اتاق ما روبروی در ورودی بود . از اتاق رفتم بیرون و دیدم شیما از حموم اومده بیرون و داره موهاشو خشک میکنه . شنلشم پوشیده و آماده شده اما برای چی ؟ خدا داند .

راوی : شاهین

من : هی شیما این وقت شب کجا میری ؟ اصلا نگاهم نکرد فقط کولشو انداخت روی شونش و رفت بیرون . دویدم دنبالش : هی شیما صبر کن کجا میری ؟ شیما : به تو ربطی نداره و رفت .

ای خدااااا عجبجب ... کردم . دویدم دنبالش و بند کولشو گرفتم : تورو خدا شیما یه لحظه صبر کن . خواهش میکنم .

با عصبانیت برگشت سمتم و منتظر نگاهم کرد .

دستی به گردنم کشیدم و با التماس گفتم : به خدا اون...اونروز...نمیدونم چم شده بود...انگار...انگار خودم نبودم ... ببخشید... (با عجز ادامه دادم) تورو خدا شیما... معذرت میخوام .

از چشاش میخوندم که دلش نرم شده اما خب هرچی نباشه خواهر منه پس نباید انتظار داشته باشم راحت ببخشم .

_ باشه اما شرط داره .

با خوشحالی گفتم : قبول هر چی باشه قبول .

شیما مکث کرد و سرشو با حالت بامزه ای خاروند و گفت : خب راستش هنوز به اینکه شرط چی باشه فکر نکردم اما خب همینطوری که همیشه ببخشم .

خنده ای کردم و گفتم : خیلی ممنوون حالا نمیخواهی بگی کجا میری اینوقت صبح ؟

اینو که گفتم اینگار حالش گرفته شد و با حالت گریه مصنوعی گفت : میرم کلااااس ... آواتار بودمم در دسره هاااا... دیگه با بچه ها سر یه کلاس نمیام مجبورم تنهایی برم و با استاد خصوصی تمرین کنم ... تازه مدیر و معاون و ناظم هم از معلم هامن ... ای خدااا .

خنده ای کردم و بغلش کردم : تو که آرزوت بود آواتار باشی

_ نمیدونم ... نمیدونم ... اما حسم هیچ وقت به من دروغ نمیگه یه اتفاقی میخواد بیوفته مطمئنم .

+ آره به احتمال زیاد ممکنه پات گیر کنه به سن و وقتی که میخوای مدرکتو بگیری پخش زمین بشی اوندقت بشی سوژه واسه بچه ها فکرشو بکن :

"آواتار بی عرضه موقع گرفتن مدرک پخش زمین شد "

یکی زدم پس کلش و گفتم : تو برو اول یاد بگیر بند کتونیتو درست ببندی بعد به من بگو خان داداش .

آخه یه روز که خیلی عجله داشتیم شاهین بند کتونیاشو به هم گره زد و جلو همه وقتی میخواست بدوه خورد زمین . از اون موقع روزی نیست که مسخرش نکنم .

شاهین : ای بابا حالا توام ، یه آتو ازم گرفته هرروزم میکوبش تو سرم . تو چه جور خواهری هستی آخه ؟

من : خواهری از جنس مااااا .

شاهین : عه پس اعتماد به نفس تو بود که لایه اوزونو سوراخ کرد ؟

شیم : واه داداش جان آلازمم گرفتی ؟ اون که اعتماد به نفس خودت بود ، نکنه دوباره قرصاتو پیچوندی ؟

شاهین : از زبون کم نیاری یه وقت .

یهو هر دوتامون باهم نگامون به ساعت افتاو و هم زمان گفتیم :

دیییرمووون شددد ، وای نهههههه !

سریع شنلامون رو پوشیدیم و دویدیم به سمت اتقی که باید اونجا جمع میشدیم تا حاضر بشیم.

درو با شتاب باز کردم و کل اتاقو ورنانداز کردم و نفسی از سر آسودگی کشیدیم : آخیبیش هنوز خانوم مدیر نیومده . با شاهین وارد اتاق شدیم . بن و آرشاوین روی میلا نشسته بودن وقتی رفتیم تو ارشی یه دست لباس برای من و یکی هم برای شاهیت پرت کرد و گفت : میزاشتید وقتی مراسم تموم شد میومدید دیگه .

شاهین : ارشی میزنمتااااا .

آرشاوین دستاشو به نشونه تسلیم بالا برد و گفت : باشه باشه هاپو کوچولو گاز نگیر حالا .

شاهین دستشو برد بالا که بزنش که آرشاوین پرید پشت بن و گفت : نهههه منو از دست این هاپو حفظ کننن .

بن که از زور خنده سرخ شده بود اصلا نمیتونست حرف بزنه .

من : ای بابا الان خانم مدیر میاداااا . بیا بریم لباسمونو بپوشیم .

شاهین : من تو رو تنها گیر میارم ارشی .

من : بیایاااااا .

لباس فارغ التحصیلیمون اصلااا شبیه لباسای فارغ التحصیلی زمین نیست . یه شتل آستین دار آبی درخشان بود که روی سینش یه ستاره ی طلایی بود که شدیداً برق میزد

. شنلو پوشیدم و رفتم بیرون . شاهینم با اون شنل قرمز آتشینش که به شدت برق میزد و چشم درد دچار آدم میکرد اومد بیرون .
 من : وای یعنی واقعا داریم فارغ التحصیل میشیم ؟
 بن : پ ن پ همش خوابه .

من : برووووو

بن : کجاااا ؟

تا خواستم جوابشو بدم در باز شد و خانم مدیر اومد تو و گفت : خب بچه ها در پستی به سن باز میشه . هروقت صداتون کردیم بیاید بیرون .
 سری تکنون دادیم و منتظر شدیم . اسم بچه های سال دهمی یکی یکی توی بلند گو خونده میشد تا اینکه بالاخره خانم مدیر گفت :
 و حالا از پنج الهه برتر دعوت میکنم تا روی سکو بیان و مدارکشون رو دریافت کنن .

راوی : شیما

با بچه ها ار درپستی رفتیم بیرون و یهو اومدیم روی سن .
 بن : جلال المعلق . از اونجا یهو از اینجا سردر اوردیم ، خدایا عظمتتو شکر .
 من و بچه ها هم زیر زیرکی میخندیدیم . اول شاهین بود ، اما تا خواست یه قدم برداره آسمون تاریک شد و باد شدیدی شروع به وزیدن کرد و طوری که تریبون افتاد . بچه ها جیغ میزدن ، صندلی ها رفته بودن رو هوا . یهو یه صاعقه گنده خورد وسط سن و نصفش کرد . جیغ زدم و به طرف شاهین دوادم .
 من : چه اتفاقی داره میوفته ؟ آرشاوین نمیتونی کاری بکنی ؟
 آرشاوین : لعنتی نههه ، هوا از من دستور نمیگیره .
 بن : این دیگه چه کوفتیه .

خانم مدیر داد زد : زود باشید همه برید به پناهگاه . زود باشییییییییی دددد . آقای ناظم ، آقای معاون بچه ها رو به پناهگاه ببرید . بعد رو به بچه ها کرد و گفت : سال دهمیا و نهمیا و هشتمیااا ، با من بیاید . پشت خانم مدیر به داخل مدرسه دویدیم .
 خانم مدیر : همه برید به کتابخونه زیرزمینی . شاهین بچه ها رو هدایت کن تا بیام .
 شاهین : بچه ها از قدرتاتون استفاده کنید و دنبال بیاید ، سریع سریع .
 بعد خودش سوار یه اسکیت شد و رفت طرف کتابخونه .
 هرکی یه چیزی درست کرد و دنبال شاهین راه افتادیم . من : هی شاهین این کتابخونه زیرزمینی کجاست ؟ چرا تا حالا چیزی راجع بهش نگفته بودی ؟
 شاهین : خانم مدیر دیروز منو برد و اونجا رو نشونم داد . میگفت به احتمال زیاد لازم شه .

یهو ترمز کرد و روبه روی یه دیوار که هیچ عکس و تابلویی نداشت وایساد و یه دستشو یه قسمت از دیوار قرار داد . رو به من گفت : شیما دستتو با فاصله از دست من روی دیوار بزار و ازش بخواه باز شه . بگو که به کمک احتیاج داریم . کاری که گفت رو انجام دادم . و یهو دیوار از هم باز شد و یه راه پله خیلی تاریک به سمت پایین روره رومون باز شد . شاهین برگشت و روبه بچه ها کرد و گفت : همه آتش افزار ها گوله های آتش درست کنید و مسیرو روشن کنید . نور افزار ها هم همینطور . آتش افزار ها و نور افزار ها دو طرف دیوار حرکت کنید . هم دیگه رو هل ندید ، مراقب هم باشید . حرکت .

من و ژری چسبیده بودیم به هم . من و ارشی و بن و ژری پشت شاهین حرکت میکردیم . شاهین چون رهبرمون بود تنها جلو حرکت میکرد . پشتش ما بودیم و بعد بقیه بچه ها .

من : ژری به نظرت خانم مدیر کجا رفت ؟

ژرویرا : من الان به تنها چیزی که فکر نمیکم اینه که خانم مدیر کجا رفته .

یهو شاهین ایست کرد و یه اهرم رو کشید .

من : وای اینجا چقدر پایینه احساس میکنم اکسیژنی وجود نداره .

بن : گل گفتمی .

شاهین : برید داخل .

همگی رفتیم تو .

ارشی : اوه اوه اینجا که از راهرو هم تاریک تره .

شاهین : الان روشن میشه . نور افزار ها ، لطفا یه گوله نورانی رو توی فانوس ها قرار بدید

و چند دقیقه بعد همه جا روشن و نورانی بود .

من : ایول بابا بچه های نور افزار دمتون گرم .

جاستین (سرگروه نور افزار ها) : مخلصیم .

ارشی : خب حالا چیکار کنیم ؟

من : مگس بیرونیم تا خانم مدیر بیاد .

یهو یه صدایی از پشت سرم اومد : نیازی نیست من انجام .

راوی : شیما

یعنی اگه بگم ده متر پریدم بالا دروغ نگفتم . دیدم خانم مدیر داره با لبخند نگام میکنه .

من : عه شما اینجایید .

خانم مدیر : نه اونجام . بعد با یه سری نقشه توی دستش به سمتون اومد و اونا رو

روی میز بزرگ وسط کتابخونه گذاشت . رو به ما کرد و گفت : بچه ها دور میز

جمع شید ، الهه های برتر بیاین کنار من .

بعد یکی از نقشه ها رو باز کرد و روی میز پهن کرد .

خانم مدیر : اول باید بدونید چه اتفاقی داره میوفته ... راستش...به ما...حمله شده ! این رو که گفت هیاهویی توی کتابخونه به پا شد بعضی ها جیغ میزدن . اینور و اونور میرفتن و خیلی چیزای دیگه . اما ما الهه های برتر خیلی ریلکس به خانم مدیر نگاه میکردیم!

انگار میدونستیم همچین اتفاقی افتاده .

خانم مدیر : بچه ها!!!! آرووم باشید ... اگه الان اینجوری هیاهو کنید و به هم بریزید چطور میخواید در برابر اون اهریمن پلید بایستید ؟ شما واسه همین تعلیم دیدید ... شما سرمایه های ما هستید ... چطور میتونید اینقدر بی جربزه باشید ؟ بین بچه ها سکوت برقرار شد و همه آروم گرفتن ... و خانم مدیر دوباره سخنرانیشو از سر گرفت :

میدونم توی شرایط بد و سختی هستیم اما اگه شما بزرگای مدرسه خودتون رو گم کنید و جنجال به پا کنید پس شکستمون حتمیه . ازتون میخوام که آرامشتون رو حفظ کنید و امیدتون رو از دست ندید ، من نمیتونم اطمینان بدم که ما پیروز این جنگ هستیم چون هیچ جنگی قابل پیش بینی نیست . اما ازتون میخوام با تمام توان و قواون بجنگید و به هیچ وجه عقب نکشید .

یک دفعه سورن (سرگروه برف) : ما ناامید نمیشییم . و لحظه ای بعد کل کتابخونه یک صدا شعار : ما ناامید نمیشیم رو فریاد میزدند . خانم مدیر قسمتی از نقشه رو نشون داد :

خب اهریمن از اینجا شروع کرده و وارد سرزمین شده ... تا به اینجا برسه حدودا یک هفته طور میکشه و ما باید آماده بشیم ... چون چنین حمله ای رو پیش بینی میکردم تونستیم مقداری برای مقابله آماده بشیم اما همونطور که گفتم هیچ چیز قابل پیش بینی نیست و اصلا معلوم نیست چی بشه و آیا ضدحمله های ما اصلا جواب بده یا نه . بعد با کمی مکث ادامه داد : اما برای نقشه ریزی به کسایی احتیاج داریم که تجربه داشته باشن ... من به تنهایی نمیتونم ... ما به وزرا و فرشتگان احتیاج داریم . جاناتان (یکی از بچه های خاک افزار) : اما چطور میتونیم با اونا ارتباط برقرار کنیم ؟ به محل زندگیشون هم که اصلا نمیتونیم بریم چون دست کم دو ماه راهه . خانم مدیر : واقعا نمیدونم .

یهو یاد گردنبندامون افتادم و با هول گفتم : هی گردنبندامون . همه برگشتن و با چشای گرد شده نگاهم کردن .

من : چیه ؟ بچه ها گردنبنداتون رو که وزرا دادن بهتون همراهتونه ؟ ژری و ارشی و شاهین با هم : آرهه من : یادتونه بهمون چی گفتن ؟ سرشونو به نشونه مثبت تکون دادن . من : خب پس حالا وقتشه .

و خودم گردنبندمو از دور گردنم باز کردم و گذاشتمش روی قلبم و دستامو روش گذاشتم و چشمامو بستم و از اعماق قلبم از آتریسا خواستم بیاد :
مربی....حواش میکنم بیا.... بدجور بهت احتیاج دارم .

چشمامو باز کردم ، بچه ها هم چشماشون باز بود . من : هیچی نشد ؟
اما دقیقا بعد از این سوالم یه نور شدید وسط اتاق ظاهر شد و همه چشمامونو بستیم .
وقتی چشمامونو باز کردیم چهار تا از مقتدر ترین افراد زندگیم جلوم بودن .
وزیر آترین ، وزیر سباستین (مربی آرشاوین) ، فرشته آتریسای عزیزم و فرشته دایانا (مربی ژری)

من : مربییی !!! دویدم سمت آتریسا و محکمم بغلش کردم : واییییییییی دلم برات تنگ شده بودایییی نمییدونییی .
آتریسا : منم همینطور .

مدیر : اوه خدای من ، باورم نمیشه شما اینجاییید .
آترین : خب مثله اینکه ما برای جنگ اینجایییم نه ؟
مدیر : اوه بله ، ما به نبوغ و تجربه شما توی استراتژی های جنگی احتیاج داریم .
مربی ها سری تگون دادن و به طرف میز رفتن و به این ترتیب نقشه ریزی ما برای جنگ آغاز شد . ما الهه های برتر هم با بچه های عنصر خودمون تمرین میکردیم ، درسته من آواتار بودم اما با بچه های آب افزار تمرین میکردم گاهی اوقات هم به بچه های عناصر دیگه هم فنون جدید یاد میدادم ..

راوی : شیما
روی کاناپه ای که توی کتابخونه بود خواب بودم که یه دفعه زمین لرزش شریدی کرد که از روی کاناپه افتادم .
من : یا خدایا . چی شده ؟ زلزله اس ؟
مربیم : نه ، خیلی بد تر از زلزلس .
وزیر آترین : اومد ، اهریمن رسیده .

جیغ و داد بچه ها رفت هوا ، اه خیلی رو اعصابن . با عصبانیت داد زدم : ساکت شییدید ، خجالت بکشید همین یه هفته پیش شعار ما ناامید نمیشیمتون هوا بود ، چیه نکنه هیچی نشده جا زدید ، واقعا که ، ما نباید خودمونو ببازیم ، ما تا آخرین نفس میجنگییم .

بن : میییجنگییم .
شعار میییجنگییم توی کتابخونه پیچید .
من : امیدوارم این شعارتون هم مثله اونیکی کشک نباشه .

وزرا و فرشته ها و خانم مدیر سریع دویدن بیرون . ماهم به دنبالشون . چیزی از اطرافم نمیفهمیدم . فکرو زکرم شده بود جنگ ، جنگ ، جنگ ، تصاویری جلوی چشمام حرکت کردن :

یه آب افزار... آب افزار برتر... میون یه لشکر عظیم از اهریمن ... با تمام قواش
میرنگید ... اما تعداد اونا خیلی زیاد بود ... یکی دوید سمتش ... آتش افزار برتر... داد
رد : لیاااااا . و بعد موجی از آتش اهریمن ها رو در بر گرفت ... آب افزار برتر
دوید سمت آتش افزار ... اما... یه تیر ... داشت به سمت آتش افزار میرفت ... فریاد زد
: الوییییییییسسس * نههههه ... اما دیر بود... تیر تو ی کمر آتش افزار نشست ... آتش
افزار افتاد... تیر سمی بود... جسمای آتش افزار برتر برای همیشه بسته شد... جیغ
کشید و سمت آتش افزار برتر دوید ، هق هق میکرد : نههه.. هق... نههه
الوییییییییسسس... پاشوووو... تو ... هق... حق نداری منو تنها بزاری... هق... نهههه... تو
به من قول دادی که تنهام نمیذاری ... الوییییییییسسس ... هق... بلند شووووو ... یکی به
سمتش اومد ... خاک افزار برتر بود ... فریاد زد : لیاااا باید بریممم ... وقت نداریییم
... ما شکست میخوریم ... بیا بریم ... اما آب افزار مقاومت میکرد
نمیتونست الویسو تنها بزاره ... یه دفعه دورشون رو کلی شیطان و اهریمن گرفت ...
خاک افزار برتر مبارزه میکرد ... آب افزار برتر اما... شک زده بالای جنازه ی
الویس نشسته بود...

اما ... یه لحظه ... آب افزار توی خودش جمع شد و بعد با سرعت باز شد و دستاشو از همباز کرد و گوش خراش ترین جیغی رو که میتونی تصور کنی کشید... و صدم ثانیه همه جا رو گاز ساکارزوس(یه گاز خیلی کشنده برای اهریمن ها و شیاطین که خیلی کم یاب هم هست)

فرا گرفت ... همه اهریمن ها و شیاطین به زانو در اومدن و بعدش... همشون نابود شدن ...

خاک افزار برتر با اضطراب گفت : وقت نداریم لیا... ببخشید اما مجبورم کردی . و بعد لیا رو بلند کرد و روی اسبش که یال هایش از خاک بود و بدنش شبیه اسب های معمولی گذاشت .

و خودش هم پريد و از آن مكان جهنمی دور شد ... ليا اشك ميریخت و الویس را صدا میزد ..

چشمان پر از اشک لیا هیچ وقت از یادم نمیره.....

به خودم اومدم و دیدم که توی میدون جنگم ... اون تصاویر دیگه چی بود ... یهو دیدم یه تیر داره به سمت میاد ... خیلی اکشن و اکشن نشون دادم و به سمت عقب خم شدم ... تیر دقیقا از جلوی چشمم رد شد ... من : خدایا خودت مراقبم باش . پریدم بالا و یه گوله آتیش خیلی بزرگ پرت کردم سمت اهریمننا ... یهو دیدم یکی داره از پشت به بن نزدیک میشه در حالی که بن اصلا حواسش نیست . با تمام وجودم داد زدم : بن بیایااااا . و بعد یه تیر یخی سمت اون اهریمن پرت کردم که نابود شد ... بن به سمتم برگشت و داد زد : دستت طلاااا جبرلن میکنممم . دوباره مشغول جنگیدن شدم ... فکر نکنید فقط بچه های مدرسه دارن میجنگن هاااا ، نهههه ، کله شهر دارن میجنگن ، کلا عنصر افزار ها یه شهر بیشتر ندارن!!!! اما همون یه شهر اندازه یه کشور ههه ، مثلا

من الان خیلی از جاهای شهر و نمیشناسم چون زیادی بزرگه ... سما یه چیزی اندازه انگلستان فرض کنید شهرمونو ! و جایی که ما هستیم مرکز شهره و صد البته مرکز جنگ

نمیدونم چند روزه که داریم میجنگیم ... نمیدونم چقدر خون ریخته شده ... هر جا رو که نگاه میکردی جنازه میدیدی ... عنصر افزار های بی گناه ... اهریمن های پست فطرت ... اما بالاخره اونا دستور عقب نشینی دادن ... نه خوشحال شدم و نه ناراحت ... خیلی بد بود ... از جنگ متنفرم ... از اینکه جنازه افرادی رو ببینم که تا چند روز پیش داشتیم با هم میگفتیم و میخندیدیم متنفرم ... من از اینجا متنفرم ...

راوی : شیما

توی چادری که لب مرز شهر بود و مال ما بود نشسته بودم و زخمام رو تمیز میکردم . درست حدس زدید ، جنگ لب مرزه نه توی شهر . فعلا آتش بس بود و داشتیم به مجروحان رسیدگی میکردیم و کشته ها رو دفن میکردیم ، از بیرون صدای جیغ و داد و گریه و شیون و زاری میومد ، وضع بدی بود ، خیلی بد . شاهین با لباسی که یه آستین نداشت و بازویی که خون ازش روون بود اومد تو . با هول بلند شدم و رفتم سمتش : هیییی شاهین چرا اینطوری شدی؟ خدا مرگم بده ، ببینم دستتو . بازو شو گرفتم آب شفا بخش رو که تازه یاد گرفته بودم با نور و باد و مهتاب مخلوطش کنم و بسازم رو از توی بطری دراوردم و دور دستم پیچیدم و گذاشتمش روی زخمش . شاهین فریادی از درد کشید که گفتم : ببخشید یکم درد داره . شاهین پلکهاشو روی هم فشار داد و لبشو دندون گرفت . چند دقیقه دستمو روی زخمش نگه داشتم و بعد برداشتم . جوش خورده بود ! پریدم بالا و بشکن زدم : همینجه بالاخره درست دراومد . شاهین به بازویش نگاهی انداخت و گفت : به ، دکترم شده بودی و ما خبر نداشتیم . لبخندی زدم و گفتم: دکتر کجا بود چه د... یه دفعه صدای فریادی حرفمو قطع کرد

: شیاطینییییی حملههههه کردندنننن ... شیاطین و اهریمنهااااا حملههههه کردن . اینقدر هول شدم که بطری آب شفا بخش افتاد روی زمین و شکست . سریع با شاهین دویدیم بیرون و من یه توده سیاه عظیمی رو دیدم که به سمتمون میان . من : خدای من چه قدر زیاده.

شاهین :وای نههه . شیاطین باهاشون متحد شدن ، خدایا خودت بهمون کمک کن . صدای وزیر آترین اومد : نذارید به شهر برسند ، بهشون امان ندید حملهههههههههه . و بعد همه به سمت اونا دویدن و نبرد دوباره شروع شد با این تفاوت که تعداد ما خیلی کمتر بود . با تمام نیروم میجنگیدم که یه دفعه چشمم به جولیا افتاد ، پنج نفر محاصرش کرده بودن و با شمشیر دورشو گرفته بودن ، اما جولیا مقاومت میکرد و میخواست هاشون بده عقب ، داد زدم : جولییییییی الااااا میااااا . دویدم سمتش اما یه شیطان جلومو گرفت . باهاش درگیر شدم ، اه لعنتی خیلی قویه . با باد پرتش کردم

اونور ، وقت نداشتم تا بکشمش دویدم سمت جولیااما....یکی از اونا یه نیزه فرو کرد توی دلش .

: نههههه ... جولییییی... نهههههههه

دویدم سمتش ... هیچی رو جز جولی که غرق خون بود نمیدیدم هرکی میومد جلوم
با یه جرقه آتیش نابود میشد ، عصبانیت ، غم ، ناراحتی ، بغض همش با هم مخلوط
شده بود . میتونستم تغییر رنگ موها و چشمامو حس کنم . رسیدم بالای سرش و بغلش
کردم و اشکام روی گونه هام جاری شد . با گریه گفتم : نه ... هق... تو نباید بری ...
نمیتونی تنهام بذاری...هق... نباید من و سه کله پوکو تنها بذاریهق.... آب ... اب
شفا بخش میتونه خوبت کنه ... من میتونم...

اما جولیا حرفمو قطع کرد :هییییس ... چرا ... گ...گریه...می...ک...کنی ؟
من...که...نمی ... میرم ...من...ه...همی...شه ... این...جام . و بعد انگشتشو روی قلبم گذاشت .

بعد با لبخند کم جونی گفت : موها ت ... رنگ ... و ... وارنگ ...
شده ... ش ... شبیه ... دلکا ... شدی. و بعد دیگه نبود ... جولی رفت ... جولیا نیست ...

تکونش دادم و با داد گفتم : نهههه...نهههههه نهیتونی بریییییی...نمیتونی تنهام بذارییی....تو که اینقدر بی معرفت نبودیییی جولیییی ... جولیاااااا پاشوووووو

.... پاشووووو بهم بگو یه دختر نباید داااد بز نهههه... چرا پا نمیشی دعوام کنیییییی
؟ پاشو جولیییییی ... پاشووووووو... خداااااااااا . از گریه نفسم بند اومده بود ...

توی خودم جمع شدم و بعد.... با تمام توان پریدم هوا و با کمک باد ایستادم و دستامو باز کردم و با تموم توانم جیغ زدم میتونستم گازی رو که توی هوا پخش شده حس کنم ... میتونم ضعف شیاطین و اهریمنها رو حس کنم

فرمانده سپاه دشمن داد زد : عقب نشینییییی... سپاه کمی فردا میرسه... عقب نشینییییی. و بعد تعداد اندکی اهریمن و شیطان که زنده مونده بودن به دنبال فرماندشون به اردوگاه رفتن و من آروم اومدم روی زمین .

راوی : شیمما

برگشتم و جس و ویولت رو دیدم که دارن به سمتم میدون ، با اشکایی که روون بود دویدم سمتشون و پریدم بغلشون . اونا هم گریه میکردن . چیزی نمیگفتیم فقط گریه میکردیم تا اینکه ویولت سکوت بینمون رو شکست و گفت :

یعنی... یعنی.... جولی... دیگہ... نیست؟؟؟

جس : جولیاااااااا .

من : دیگہ...جولی...نیییییییییست .

• • • • •

جسیکا : من و ویولت ہم پیام ؟

من : اما چرا وقتی فهمیدن جنگ شده نیومدن کمکمون ؟

جس : یعنی ملکہ از نوادہ های ملکہ بزرگ نیست ؟

بن : الان ما بايد چيکار کنيم ؟

من نگاهی به ویولت و جس انداختم و بهشون گفتم : بچه ها باهام میاید ؟

جس و ویولت سر تکون دادن . ویولت : اصلا فکرشم نکن که ازت جدا بشیم .

سرمونو تګون دادیم و قرار شد نیمه شب مخفیانه از اردوگاه بز نیم بیرون . خانم مدیر هم قرار بود تا میتونه اونا رو سرگرم کنه و نذاره جلو بیان .

راوی : شیما

هههه... هوووووه.... هاهاه.... هااای.... هیییی... من.... ههه... خستههممم.

: مہنم.... ہھہمینطورررر... ہاااااہ..... شااااہییین... جالان

شِماااه... اس... تر اااااااااااا دههههه

ارشمہ : شاہین اگھوہہ دو

دققه هالای، دیگمه د ااه ی مممم مامممممم ههممم

آراس : شاهزادگان کرب را بشمارید

شاهین در گشت و زنگار به قافه زاد و نزار ما انداخت و گفت : « شاه ، استراحت

اس میں برکت و شادی ہے۔ یہ راز و رازِ حیات ہے و اس کے پتے : اسرارِ

فَقُلْ كَافٍ

فقط کافی بود بجهت اسراحت میخیم... هممون سریعاً رورمیں وتوووو تسلیم.

رری

چدررر... بدھےھے... جھےھے... هوووووف... نمیلوئیم... ار... قدر ناموں... اسفادھے

الحليم.

من : بد واسه يه لحن شسته... هااای.... افضااا هههه .

تساھین : بچہ ہا چند وقتہ راہ نرفتین ؟ خیلی تنبل شدیناااا .

ادوارد : چیبیی....هههههههههه...دو||ازدهههه...س||ا||عهههههه...داریم

[illegible]

شاهین : خب بابا . پ چرا من خسته نشدم ؟

جیسون : چون تو خیلیییی و بعد آروم جوری که شاهین نشنوه رو به ما ادامه داد :

سڱ جوني . شاهين : اي اي اي ، چي گفتي جيئون ؟

جیسون : کیہی، مننن ؟ بچہ ہا مگہ من چیز ی گفتم اصلا ؟

همه ما با هم : نهههههه

خانم مدیر زمانه که میخواستیم راه یو فتم بهمون گفته بود که نباید از قدر تامون

استفاده کنید، مگر در مه اقع خیابان، ضربه‌ری، چون در دیوار، میشد و او، وقت دیگره

والله اعلم

نقشه‌ها را از تو کجاست در یاد تو نگاهش کردم: نمودن کار در گه یاد در یاد

... کیسی پیدا کیا جائے گا۔

شماره پنجم - شماره ۱۱۱۱

اسمائیں۔ راسخی بچہ ما کھنہ باسم ... سب دوبارہ حرکت میں لیا۔

همی با هم: چیییییی! لَههههه

سأهين : دیکھ اما و آخر نداریه . بابت رود تر برسیم .

جسٹیا : اچہ کدوم ادم عافلی سب حرکت میکنه که ما دومیس باسیم ؟

سَاهِين : هیچ ادم عافلی . اما مکه ما ادمیم ؟؟؟؟؟؟

جسٹیکا : روش فکر می کنم .

شاهین : پس الان بخوابید که کل شبو بابد راه بریم .

سورن : مگہ جغدیم کہ روزا بخوایم ، شبا حرکت کنیم .

شاهین : نخیر عقل کل ، شبا خنک تره و انرژی کمتری صرف میکنیم ، فهمیدی حالا ؟ در ضمن شما خواستین الان استراحت کنید وگرنه میتونیم به راه ادامه بدیم و شب اتراق کنیم.

بن : آخه آدم قحط بود ، خانم مدیر تورو سرگروهمون کرد . ای باباااا ، چه ژست اندیشمندانه ایم گرفته واسه ما . جمع کن بابا کاسه کوزتو .
شاهین یه نگاه غضبناک به بن انداخت و بن هم سرشو رو به آسمون گرفت و شروع به سوت زدن کرد .

ارشی : بابا بگیرید بخوابید که شب تو راه چرت نزنید . یهو گم میشید بد بخت میشیم . همه با ارشی موافقت کردن و ما هم کوله هامونو گذاشتیم زیر سرمون و خوابیدیم

شاهین : پاشیید... بچه ها!!!! پاشییددددد د بلند شید دیگهههههه .
پاشدم (البته با پشتک وارو) و چشامو با دست مالیدم : ها...؟ اما هنوز که روزه .
شاهین : نخیر ، خورشید داره غروب میکنه پاشیید بچه ها!!!! .
ارشی : ای بابا ، چه خبرته ؟ جنگلو گرفتی رو سرت . اگه قدرتامون لومون نده
صدای تو لومون میده .

آیدین : والا!!! . یه خورده آروم تر برادر من . به فکر گوشای ما نیستی به فکر حنجره ی خودت باش .
شاهین : بلند میشد یا ...

همه سریع پریدن و کوله هاشونو برداشتن . آراس : ما غلط بکنیم بلند نشیم شاهین جان .
آخه شاهین جریمه میکنه اونم بددردد . میگه از مربیش یاد گرفته . وزیر آترینه دیگه .
خلاصه راه افتادیم . نقشه رو گرفته بودم دستم . همینجوری که راه میرفتم گفتم : بچه
ها به نظرتون اگه ژنرال ها ناراضین چرا تدریس ما رو قبول کردن و با این یه مورد
مخالفت نکردن؟ ارشی : دقیقاً این سوال منم هست . بن : به مغزتون فشار نیارین ،
وقتی رسیدیم از شون میپرسیم خو ، کاری نداره که .
من : اوووووم . راستییییی یه سوال دیگه .

شاہین : بفرما بیرس

من : چرا ملکه بزرگ (ملکه ایزابلا نواده ملکه آلساندرا) اینقدر زود مرد ، اما اهریمن هزار و خورده ای ساله زندس ؟

ادوارد : هیچکی نمیدونه ، اما میگن چون کیمیا گر معروفی بوده و تموم اسرار کیمیا گری و جادوی سیاه رو بلد بوده یه معجون عمر ابدی ساخته برای خودش.

من : جلال الخالق ، خدایا خودت میدونی چی میخوام بگم ، آمیبیین .

• • • • •

الان پنج ساعته داریم تو سکوت فقط راه میریم . جنگل یه خورده زیادی ترسناکه هه
آدم یاد این فیلمای ترسناک میوفته . تااازه صدای هوهوی جگدم میاد . من و ژری و

جس و ویولت چسبیدیم به هم . جنگل حسابی توی سکوت بود و فقط صدای هوهای جغد و وزش باد میومد

ما انگار میترسیدیم سکوتو بشکنیم و هیچی نمیگفتیم . یه دفعه احساس کردم یه صدایی اومد

من : هی بچه ها ؟ شما هم شنیدین ؟

شاهین : کدوم صدا ؟ شیما بیخیال توهمه بریم .

سرمو تکنون دادم اما مطمئن بودم یه صدایی شنیدم .

راوی : شیما

چند دقیقه بعد دوباره اون صدا تکرار شد اما اینبار بلند تر و وحشتناک تر . همگی ایستادیم و با ترس دور و بر نگاه کردیم .

سورن : انگار یه چ...

یه دفعه زمین زیر مامون شروع کرد لرزیدن ، طوری که هممون افتادیم .

ارشی : زلزلس؟

شاهین : باور کن نمیدونم .

یه دفعه یه گاز صورتی رنگ توی هوا پخش شد و بعد... تاریکی .

.....

چمامو باز کردم و با گیجی به اطراف نگاه کردم و فهمیدم که از یه جایی آویزونم .

آخخخ چقدر دستام درررد میکنه ، احساس میکنم هر آن ممکنه کنده بشه .

من : آخخخ دستم مامانن !!

شاهین : آیییی پaaaa .

بن : آییییی ، پام داره از جا در میااااا .

ارشی : تو تازه پات داره از جا در میاد ، من کلا احساس فلج بودن میکنم .

با تعجب به دور و برم نگاه کردم : عه شما هم اینجااید؟؟!!

بن : نه اونجااییم ، اینا هم روحمونه .

شاهین : نمکدون آخه تو این موقعیت نمک میریزن؟؟؟؟

به وضعیتمون نگاهی انداختم . من از سقف یه جایی که شبیه غار بود وویزون بودم

و دور دستام یه چیز خیلی سفت و محکم پیچیده شده بود . شبیه قیره! از روی دستم تا

مچ دستمو پوشونده بود ، مطمئنا برای این بود که نتونم با استفاده از عناصرم در برم .

شاهین و ارشی و بن هم از سقف آویزون بودن اما برعکس و دوردستاشون از همونا

که دست منو پوشونده بود پوشیده شده بود . من : بچه ها توی وضع خیلی خیلی

اسفباری هستیم ، هممون . بعد چند دقیقه گفتم : عههه راستی بقیه بچه ها کوشن؟؟؟؟

ارشی : باید زود تر از اینجا خلاص شیم و بریم دنبالشون ، معلوم نیست که الان توی

چه وضعیتی . شاید وضعیتشون از ما بدتر باشه .

سرمو تکنون دادم و گفتم : آره حق با توعه ، اما چجوری .

آرشاوین : من مخ ندارم ، شاهینم که هیچی بارش نیست ، میمونه تو و بن . زود باشید
یه نقشه بکشید در بریم .

من : اصلا کی ما رو آورده اینجا ؟

شاهین : آخ دقیقا این چیزیه که منم میخوام بدونم .

من : یه راه واسه فهمیدنش هس . و بعد بدون اینکه به اونا فرصت سوالی رو بدم
شروع کردم جیغ و داد کردن : آهااااای یکییی بیاد مارو بیاره پاییییییییییییییییییییی
هووووووی چراااااا ما رو از اینجا آویزون کردیییییییی.... هییییییییی کسی اون
بیرون هسسسسسس... آهاااااای.... کسی که مارو اینجا آویزون کردیییییییییی ؟؟؟؟

طولی نکشید که یه دفعه یکی از سمتی که شبیه راهرو بود و از اینجا میرفت بیرون
پرید تو. اشتباه نکنید از اینجا که ما هستیم مرفت بیرون نه از غار چون هیچ نوری
مشاهده نمیشد از توش .

اوا ... این یارو چقدر جوونه ... یعنی این ما رو آویزون کرده ... عجااااا
... میخوردسی یا سی و پنج باشه.... در هر حال

با جیغ و عصبانیت بهش گفتم : هی تو ... زودباش ما رو بیار پایین ... اصلا تو به چه
حقّی ما رو آوردی اینجا ... زود باش آزادمون کن بریم ... هیچ میدونی ما کی هستیم ؟
حیف که دستام بستس وگرنه میکشتمت ... چرا بر و بر منو نیگا میکنی ؟ ... بیا
بیارمون پایین زوود.

اون پسره : جیغ جیغات تموم شد ؟ آواتار نباید جیغو باشه ها ... هه. تاحالا چیزی
در باره مکنده قدرت شنیدی ؟

با چشای گرد شده بهش نگاه کردم یا قمر بنی هاشم ، اگه این مکنده قدرت باشه هممون
میمیریم ، بد بخت شدیم وای . به بچه ها نگاهی کردم .. چشای گرد شده و رنگ
پریدشون نشون میداد که فهمیدن چی در انتظارمونه .

اون یارو خنده ای کرد و گفت : چی شد زبون درازت ؟ موش خوردش ؟ حیف که
الان کار دارم و گرنه همین الان کارتونو میساختم ... به زودی دوباره میبینمتون .
بهتره تا اون موقع گریه و زاری هاتونو بکنید و با هم وداع کنید چون بعدش وقتی
برای این کارا ندارید و بعد دوباره رفت و توی اون راهرو ناپدید شد .
من : بچه ها اگه اون مکنده قدرت باشه بی برو برگرد میمیریم .

راوی : شیما

بن : چی چیو میمیریم ؟؟؟ مثله اینکه یادت رفته همه امیدشون به ماس تا برگردیم و
کمک بیاریم . باید یه نقشه بکشیم .

*مکنده قدرت : موجودی که هرچی قدرت توی بدن فرد باشه رو میمکه و بعد اون
فرد کم کم از پا در میاد و به خاطر زهری که مکنده قدرت داره میمیره . مکنده قدرت
هم با هر بار نیرو گرفتن دو سال جوون میشه .

از وقتی اون یارو رفته تقریباً دو ساعت گذشته و هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشده .
هممون شدییید تو فکریم . باید یه راهی باشه...باید. یه دفعه سرم تیر کشید و تصاویر
شروع کردن جلوی چشمم رژه رفتن

یه مرد....باد افزار برتر....چشمش هفت رنگه...زندانی شده.... معلومه که
آواتاره...دور دستش یه چیزی شبیه چیزی ک دور دسته منه پیچیده شده...با چشمش
به دستبندش خیره میشه...بعد از چند ثانیه چیزی شبیه به یک لیزر که از نور
ساخته شده بود و دورش حلقه های آتیش پیچ و تاب میخوردن از چشمش به سمت
دستبند رفت و اونو ذوب کرد..اولین دستش که آزاد شد سریعاً با کمک آتیش اون یکی
دستشم باز کرد و در زندانو از جا درآورد و بعد...فرار کرد....

.....

شکه چشمامو باز کردم عجب رویایی بود هی ! اون آواتار بود و اون کارو
کرد ...پس...پس یعنی منم میتونم !!! به بالا نگاه کردم و در کمال نا امیدی دیدم اصلاً
دستبندام توی دیدم نیست ... چه برسه به اینکه بخوام ذوبشون کنم . اما ... میتونم ماله
بچه ها رو باز کنم.آره خودش !

من با صدای بلند یهو گفتم : هی یه فکری دارم !!!
بچه ها مشتاقو امید وار بهم نگاه کردن ... منم بهشون نگاه کردم!!! اوووم کی میتونه
دستبنده رو ذوب کنه؟؟؟؟؟ شاهین!

به شاهین نگاه کردم...خب خدا رو شکر اونقدرام بهم دور نیست ...

بن : د بگو نقشت چیه دیگه ، نصفه جون شدم .
من : همتون ساکت شید و هیچی نگید ، باید تمرکز کنم .
بچه ها با تعجب بهم نیگا کردن اما چیزی نگفتن و منم زوم شدم روی دستبندای شاهین

الان نیم ساعته دارم زور میزنم و هیچی نشده...پس چجوری آواتار قبلی با یه اشاره
زد نابود کرد دستبندارو ؟

آرشاوین : د بگو خو چ نقشه ای داری ؟ سه ساعته زل زدی به دستبندای شاهین که
چی ها؟ مگه اونا با نگاه کردن ذوب میشه آخه ؟

با عصبانیت گفتم : نمیتونی دو دقیقه حرف نزنی مته اینکه.
دوباره به دستبندا خیره شدم و یهو یاد حرف مریم زمان ساختن ساعت آبی شدم ...

عصبانیت !!!! من وقتی عصبانی شدم تونستم ساعتو بسازم .

رو به بچه ها گفتم : زود باشید منو عصبی کنید !

بن : شما حالت خوبه ؟

من : من کاملاً خوبم ، دبوونه هم نشدم ، یه نقشه دارم که باید زود منو عصبی
کنیدددد.

آرشاویں : باوشه حتماااااا . یادته سال هشتم معدل من بیست شد مال تو نوزده و نود و
یینج . بسوووز . هاهاهاها.

بن : تو یه آواتار بی عرضه ای که هیچ کاری بلد نیس . آواتار قبلی یه کارایی میکرد که هیشکی نمیتونست انجامشون بده .

شاهين : تو يه دختر ضعيفي كه تا ي چي ميشه يا فرتي غش ميكنه يا ميزنه زير گريه

• • • • •

عصبانی شده بووودممم در حدددد چییییییی ، میخواستم کله ی همرو بکنم . با عصبانیت گفتم :بسسسسسههههه . و دوباره به دستبند شاهین نگاه کردم و با عصبانیت تمام دستور دادم . که یه دفعه دیدم یه لوله نورانی شبیه لیزر که دورش حلقه های آتش بود از چشمم خارج شد و به طرف دستبندای شاهین رفت . بچه ها از تعجب زبونشون بند اومده بود و نمیتونستن چیزی بگن . دور دستبندو شکافتم تا بتونه دستاشو دربیاره . شاهین تند و فرزنداشو آزاد کرد و با آتیش زنجیرارو که به پاش وصل بود ذوب کرد . خب الان وضعیت اضطراریه دیگه نه ؟ بعد پرید پایین و دستبندای منو ذوب کرد که پریدم پایین .

آرشاوین : ببین میخوای بیاریمون یابین یه ندا بده ک..

اما حرفش ادامه پیدا نکرد چون شاهین زنجیری ک به پاهاش وصل بود و نوب کرد و ارشی با مخ اومد پایین ، با ناله گفت : حالا خوبه گفتم یه ندا بده .

بعد بنو اورد پایین . شاهین : خب ، حالا باید بریم دنبال بچه ها . سرمونو تگون دادیم و دنبال شاهین رفتیم توی اون تونل . آروم آروم از کنار دیوار حرکت میکردیم مبادا یکی رد شه و ببینمون . رسیدیم به یه جایی که شبیه سالن بود و توش پر بود از جعبه های جور واجور . داشتیم سالنو دید میزدیم که یهو شاهین با صدای آرومی گفت : سرتونو بدزدید . ماهم سریع خم شدیم و پشت اون جعبه ی بزرگ نشستیم . صدای حرف زدن دو نفر میومد :

به اهریمن بگو اونا رو بر اش گرفتم .

+ خیلی خوشحال میشه ، آفرین تو کارتو خیلی خوب انجام دادی . هه ، اونا فکر میکنن ما متوجه نشدیم که الهه ها رو فرستادن برای کمک آوردن .

مثله اینکه جاسوستون خیلی به کارش وارده .

+ جاسوس ما بہترینہ .

گرفتن اونا خیلی هم سخت نبود اما در هر حال ، مزد من چی میشه ؟

+ اونم سر جاشه نگران نباش ، اهریمن دست مزد خیلی خوبی برات در نظر گرفته .
هرچی بیشتر میگفتن چشای من و بچه ها گرد تر میشد ..

راوی : شیما

هر چی بیشتر میگفتن چشای من و بچه ها گرد تر میشد تا جایی که نزدیک بود بیوفته روی زمین . شاهین : دارن میرن. صدای قدم هاشون اومد که دور و دور تر شدن تا جایی که دیگه صداشون نمیومد . از پشت جعبه ها پریدیم بالا . بن : باید عجله کنیم ، اینجور که پیداست خیلی وقت نداریم . موافقت کردیم و از سالن زدیم بیرون . من : اه ، اینجا عین هزارتوعه ، چجوری بچه ها رو پیدا کنیم . شاهین : مطمئنم تا الان آراس کلی داد و بیداد راه انداخته . اینو که گفت یهو صدای داد یه نفر اومد : آهااای ما رو از اینجا بیارید بیروووون ، آهاااای . شاهین با لبخند گفت : به ، چه حلال زادست . سربیه به سمتی که صدا ازش اومده بود دویدیم و به یه جایی شکل اونجا که خودمون توش بودیم رسیدیم و بچه ها رو دیدیم که چسبیدن به دیوار و دور دستشون دستبنده . آراس : وای شاهین تویی ، ایول بابا هنوز زنده ای ؟ فکر کردم مردی تا حالا . شاهین : عه اینحوریه ، بچه ها برگردیم بریم . آراس : نه نه نه ، غلط کردم بیا ما رو آزاد کن بابا ، چسبیدیم به دیوار فکر کنم یه سوسک توی لباسمه . ویولت : ایییی ، آراس چندشم شد عوووق . سریع بچه ها رو آزاد کردیم و زدیم به چاک . سریع از غار زدیم بیرون و همونجور که میدویدیم یه اسب از جنس آب درست کردم و پریدم روشو د بروک رفتیم . بچه ها هم سریع گرفتن و همگی اسب ساختن و اومدن . توی یه ردیف هماهنگ قرار گرفتیم و هماهنگ میرفتیم . آیدین : مگه قرار نبود از قدرتامون استفاده نکنیم چون ممکنه لو بریم . بن ماجرا رو برای بچه ها تعریف کرد . همشون جا خوردن . من : به خاطر همین باید زود تر برسیم . وقت نداریم .

.....

۲۴ ساعت بعد :

آرشاوین : شاهین کمر بیچاره ی ما ک خورد شد به درکککک این اسبا دارن هلااک میشن . دارم از گشنگی مییییییییر ممممم ، میییییییی هههههه مییییییییی ؟ شاهین : خب بابا استراحت . همگی با هم : آخییییییشششش . آرشاوین با دست به زیر یه درخت بزرگ اشاره کرد و گفت : شبو اونجا بمونیم . تکرار میکنم شبوووووو اونجا بمونیم ، اوکی . شبیبیب نه روز . آیدین : باوشه بابا باوشه .

به آتیش درست کرده بودیم و دورش نشسته بودیم . من : آخخخ که چقدر ررر خوابم
میاد خدا جون .

ویولت : آخ منم همینطور .

جسیکا ک انگار فقط منتظر یه اشاره بود سریع کیسه خوابشو (نمیدونم اسمشو درست
نوشتیم یا نه) پهن کرد و گفت : خب پس شب بخیر . همه جوابشو دادیم و بعد خودمونم
خوابیدیم

.....

با صدا ناله و شیون یکی از خواب پریدم ، با ترس به اطراف نگاه کردم . یه صدای
ناله مانند رعب انگیز وحشتناک . یه دفعه یه زن با لباس سفید بلند و موهای مشکی که
روی هوا شناور بود از بین درختا پیدا شد . گریه میکرد و ناله . جرقه ای توی ذهنم
زده شد :

"بانشی"

با جیغی که کشیدم همه بچه ها از خواب پریدن . با دست به بانشی اشاره کردم .

ارشی : یا خدا ، اوناون....

بن حرفشو تکمیل کرد : بانشیه .

بی حرکت زل زده بودیم بهش و با ترس نگاهش میکردیم . تا اینکه همونجور که گریه
میکرد از مون دور شد

.....

بانشی : بانشی، در افسانه‌های ایرلندی، شبخ زنی است که اغلب به عنوان نشانه‌ی
مرگ و پیام‌آور جهان دیگر شناخته می‌شود. داستان «بین سیده‌ی» (Bean-Sidhi) با
یک پری آغاز شد که به خاطر مرگ شخصیت‌های برجسته، شیون و زاری می‌کرد..
در داستان‌هایی که بعدها شکل گرفت، ظاهر شدن بانشی به معنای نزدیک شدن مرگ
بود. طبق افسانه‌ها، بانشی می‌تواند در شکل‌های مختلفی ظاهر شود. او اغلب به شکل
عجوزه ای بدمنظر و ترسناک دیده می‌شود، اما ممکن است به حالت زنی با زیبایی
محسورکننده نیز دربیاید و در حال شستن لباس یا زره خون‌آلود کسی که قرار است
بمیرد، مشاهده شود. اگرچه بانشی معمولاً دیده نمی‌شود، اما صدای ناله و شیونش
اغلب در اطراف جنگل‌ها و در شبی که قرار است کسی بمیرد، شنیده می‌شود

.....

آرشاوین آب دهنشو قورت داد و گفت : بچه ها اگه من مردم حلالم کنید .

شاهین : ساکت شو ، هیچ کدوم از ما نمی‌میره ، افتاد ؟ حالا هم بهتره راه بیوفتیم . به
اینجا احساس خوبی ندارم . همه باهانش موافقت کردیم ، وسایلو جمع کردیم و پریدیم
روی اسبا و راه افتادیم .حدود دو ساعت بود که داشتیم میرفتیم ته یه دفعه ویولت جیغ
کشید .

همگی با تعجب بهش خیره شدیم ، با دستش به جایی اشاره کرد و وقتی به اونجا نگاه کردیم جنازه ی مردی رو دیدیم که افتاده بود پایین یه درخت . کمی که دقت کردم فهمیدم اون یارو مکنده هست !

بن : بچه ها اون...اون...

جسیکا : اون چی؟شاهین : همون کسیه که گرفته بودمون .

سورن : نههههه!!!!؟

ادوارد : آر ههههه.

ارشی :پس بانثی دیشب به خاطر این اومده بود .

من : آره حتما ، وای خدایا ، بچه ها زود تر بریم از اینجا حس خوبی ندارم .

سری تگون دادنو تصمیم گرفتیم بقیشو با ماشین بریم . هرکی با همراهش .

راوی : شیما

رو به ارشی کردم و گفتم : بزار ژرویرا بیاد پیش ما ک همگی دختریم .

آرشاوین : باشه ، ژرویرا میری پیش بچه ها؟

ژرویرا با خوشحالی سرشو تگون داد و گفت : پ ن پ میمونم پیش تو و اون دوست

عتیقت . و بعد سریع دوید و از زیر دست آرشاوین که میخواست خفش کنه جیم زد و

پرید سوار ماشین ما شد . من : جس بپر پشت فرمون .

جسیکا :با کمال میل .

درسته که ماشینمون از جنس نور بود اما نور کور کننده نداشت . فقط میدرخشید و یه

کم راهو روشن میکرد . پریدم و روی صندلی شاگرد نشستم . ویولت و ژرویرا هم

عقب نشستن. من : ماشین خیلی بهتره ، احساس امنیت میکنم .

ویولت :دقیقا!!!! . تااازه میتونی خوابی .

من : ای ای ای . خوابالو ، خو بگیر خواب .

ویولت : نمیگفتی هم میخوابیدم .

خلاصه قرار شد شیفتی رانندگی کنیم . همگی خوابیدیم و قرار شد جس منو پنج ساعت

بعد بیدار کنه تا من رانندگی کنم . هممون رانندگی بلد بودیم چون یکی از کلاسامون

رانندگی بود و همیششههه جسیکا بالاترین نمره رو داشت ، یکی از کلاسامون اسب

سواری بود ، کوه نوردی دوچرخه سواری و.....چون میگفتن ممکنه یه جا

قدرتاتون جواب نده و احتیاجتون میشه .

جسیکا : شیما . هی شیما پاشو برو پشت فرمون .

من : اوکی اوکی . خسته شدی تو بیا خواب .

جامو با جسیکا عوض کردم و خودم نشستم .

الان دقیقا روز پنجم سفرمونه و به یه کوه گندههه خوردیم و نمیتونیم رد شیم . تااازہ چند بار خواستیم پرواز کنیم اما قدرتامون جواب نمیده . یعنی انگار به دیوار ضد غیر ارگانیک کشیدن و قدرتامون جواب نمیده .

شاهین : خب بچه ها مثله اینکه باید کوه نوردی کنیم .

همگی با هم : وای نههههههه .

شاهین : وای آر ههههههه .

سورن : بچه های عزیز یه نکته .

ادوارد : وسایل کوهنوردی نداریم .

من : بچه ها ما از بس که خوشبختیم ، احساس بد بختی میکنم .

ویولت : منم دقیقا همین احساسو دارم .

شاهین : خب ، مثله اینکه دروس جناب براون اینجا داره به کار میاد .

بن : نگو که....

شاهین : دقیقا همون قصدو دارم .

دوباره همگی با هم : وای خداااااا .

یه کلاس فوق برنامه داشتیم که دل بخواهی بود و آقای براون اتفاقاتی که ممکن بود

توی جنگل برامون بیوفته رو درس میداد که یکیشون کوهنوردی بدون وسیله بود اما

خب خیلییی سخت بود خووو . و خوشبختانه ما از روی چشم و هم چشمی هم که شده

همگی شرکت کرده بودیم .

من : ینی یه بیل و کلنگ ساااده هم نداریممم؟

بن : نه متاسفانه .

شاهین خیلییی تند و فرز بالا میرفت و این هممون رو متعجب کرده بود غیر از من و

آرشاوین ک میدونستیم . آخرشم بن طاقت نیورد و گفت : شاهیین ، چجوری اینقدر

تند میری بالاااا آههههه .

شاهین : وقتی شاگرد وزیر آترین بودم و هنوز هیچی از قدرتام نمیدونستم مجبورم

کرد از یه کوه هشتاد و خورده ای متری برم بالا . ابنه ک الان کلی قلق بلدم . بعلهههه

بن : بابا ایول .

شاهین : مخلصم .

شیش روز بعد

من : وای من راستی راستی دارم میمیرم ، ای خدااا ، پس کی میرسییییم به قلهههه

□ .

شاهین : رسیدیم ، اما باس بریم پایین حالا .

من : خدایا اگه میدونستم دعام اینقدر زود درگیر میشه ی چیز دیگه میخواستم .

ژرویرا : عهه بچه ها اون دریاچه هه روووو .
همگی برگشتیم و به سمتی که ژرویرا اشاره میکرد نگاه کردیم ، راست میگفت یه
دریاچه خوشگل و بزرگ سمت چپ پایین کوه قرار داشت .
بن : من یه فکری دارم بچه ها !
آرشاوین : برووو باباااااا . اگه از اینجا بپریم تو دریاچه میمیریممم . عقلت رو صدا
کن بن .

بن : برو بابا ما از چهل متری پریدیم مگه نه ؟
 من : خو چه ربطی داره ، مگه این کوهه چهل متره ؟؟؟
 بن : نه عقل کل ، میتونیم بیست متر بریم پایین و بعد بپریم .
 شاهین : فکر خوبیه هaaaa .
 جسیکا : آره بد نیست .
 خلاصه قرار شد که بعد بیست متر تقریبی که رفتیم پایین بپریم تو دریاچه

بن : فکر کنم بیست متر یا حتی بیشتر شده که اومدیم پایین .
 من : حالا یہ خورده دیگه هم بریم پایین ، عیب نداره که .
 بن : شیما !؟ نکنه میترسه ؟؟؟

من : نخیرم ، فقط نگرانم که بیوقتیم و بمیریم .
 بن : نگران نباش بابا ، ما بد تر از گربه ده تا جون داریم . خصوصا آق داداشت .
 شاهین یکی زد پس کله بن که بن با تعجب گفت : الان این برای چی بود ؟
 شاهین لبخند دندون نمایی زد و گفت : هیچی ، همینجوری زدم .
 بن : ای یعنی بزنامه ! ! ! ! !

من : خب بسه من میپرمد بدروووود .
و بعد شاید باورتون نشه اما واقعا پریدم . کاملا میتونم چشای از حدقه دراومده بچه ها
و فکاشون که به زمین چسبیده رو تصور کنم . خخخخ خو هرکی ندونه ، خودم میدونم
که عالاشق شنام . افتادم تو آب ، به به چه خنکه . چند دقیقه بعد بقیه بچه ها هم پریدن .
ثرویرابه به چه خنکه آخیییشششش .

آرشاوین : اوووه ، چقدر دیگه تا ساحل موندههههه .
 آیدین : تتبل خان یخورده شنا کن این هیكلت بیاد رو فرم .
 آرشاوین : چییی!!!؟ هیکل من به این قشنگی ، ورزشکارییی .
 آیدین : بعله دیگه جنابعالی از خودتون تعریف نکنید کی بکنه ؟
 اما من همه حواسم پی جنگل بود ، چرا اینقدر ساکته ؟ یا شایدم من اینجوری فکر
 میکردم . برای اینکه مطمئن بشم داد زدم : ساکت شیییییییییییی .

همه بچه ها ساکت شدن و با چشای گررد شده بهم نگاه کردن ، انگار یه موجود روانیو نگاه میکنن . آرشاوین : د بیا ، هی به بن میگم نپریم ها . بچه خل شده از ارتفاع پریده . نچ نچ نچ

من : آرشاوین دو دقیقه فک نزن ، گوش کنید توی جنگل هیچ صدایی جز صدای ما نیست !

این حرفو که زدم بقیه هم ساکت شدن و گوش کردن ، چند دقیقه بعد شاهین گفت : بیاید زود تر بریم ساحل چون اصلا احساس خوبی نسبت به اینجا ندارم اصلا .

جیسون : با اینکه اصلا دلم نمیخواد اینو بگم اما برای اولین بار تو عمرم باهات موافقم .

شاهین نگاه غضبناکی به جیسون کرد و بعد با تمام توانمون سریع شنا کردیم و به ساحل رسیدیم که آرشاوین سریعا خودشو انداخت روی ماسه و در حالی که نفس نفس میزد گفت : آییی مامان پاهام و دستام کالاملا بی حس شدهههه .

شاهین رفت جلو و لگدی به ساق پای ارشی زد و گفت : پاشو تنبل باس زود تر بریم . آرشاوین : آخخخخ ، گفتم بی حس شده اما دلیل نمیشه ضربه های یه غول بیابونیو حس نکنم. شاهین : که من غول بیابونیم هاااا ؟

آرشاوین : توی این مورد که اصلااا شکی نیست .

بعد سریع بلند شد و دوتا پا داشت دو تا ک سهله ده تای دیگه هم قرض کرد و الفراااا . شاهینم به دنبالش . ماهم میخندیدیم و دنبالشون میدویدیم . تا اینکه آرشاوین ایستاد و گفت : باشه باشه غلط کردم ، تسلیم . شاهینم رفت جلو و گوششو گرفت و تاجایی که جا داشت پیچوند . آرشاوینم هی غرغر میکرد و عین پیرزنا شاهینو نفرین میکرد : ای الهی به زمین گرم بخوری ، الهی فلج بشی ، الهی گوشتا کر بشه . الهی تا آخر عمرت همینجوری ناقص العقل بمونی و....

همه اینارو با لحن پیرزنا میگفت و همه حتی شاهینم بهش میخندیدن . خلاصه شاهین بالاخره ارشی رو ول کرد و ما توی سکوت به راهمون ادامه دادیم . تا اینکه با یه صدای گوشخراش همگی ایست کردیم و به سمتی که صداعه اومده بود نگاه کردیم و با یه موجود لنگ دراز زششت و ترسناک مواجه شدیم .

اون موجود سرشو نود درجه خم کرد و بهمون نگاه کرد و با اون صدای نکره اش گفت :

آو ، آو ، آو . عنصر افزار ها ، خیلی وقت بود هیچکس اینجا نیومده بود . چقدر جالب . خیلییی کنجکاو شدم ، خیلییی کنجکاو شدم .

شاهین که گارد گرفته بود و با شک به اون موجود نگاه میکرد .

شاهین : تو چی هستی ؟

اون موجود : اوه ، اوه . اونا منو نمیشناسن نمیشناسننن . هاهاهاهاهووها

شاهین : مزه نریز جوابمو بده . یالا

*تیکبالانگ : این موجودِ انسان‌نما، قدبلند و استخوانی است و دست و پایش به طرز نامناسبی بلند است، به حدّی که وقتی چمباتمه می‌زند، زانوهایش بالاتر از سرش قرار می‌گیرند. سر و پاهای تیکبالانگ به شکل حیوان است (معمولاً اسب). به اعتقاد برخی‌ها، تیکبالانگ، مسافران را می‌ترساند و آنان را آن‌چنان گمراه می‌کند که هر جا بروند و به هر طرف بپیچند، در مسیری غلط قرار می‌گیرند. ظاهراً این فریب‌او، با برعکس کردن پیراهن، خنثی می‌شود.

تیکبالانگ : من خیلی چیزا رو میدونمم.... خیییلی چیزا روووو . اگه میخواید به ژنرال ها برسید باید اونوری برید . و با دستش به جایی خلاف جهتی که ما میرفتیم اشاره کرد . ما هم تا سرمونو برگردونیم دیدیم نیست!!!
ژرویرا : واپ کوش ؟ غیب شد یهو !

آرشاوین : بروو باباااا ، اینم شده تیکه کلامش ، هی : من حس خوبی ندارم ، من حس خوبی ندارم . شاهین : آرشاااواییییییییینننن .

همه وایسادن و با حالت پرسشی نگام کردن . من به اون درخت اشاره کردم و گفتم : احساس میکنم بار هزاره که این درختو میبینم .

جیسون : خب اینجا یه جنگل درندشته ، از این نوع درخت لابد هزار تا توی جنگل هست .

کانال تلگرام manir

شاهین : خب میتونیم یه کاری کنیم . کولشو باز کرد و یه تیکه از سفره یه بار مصرفی ک همراهش بود رو برید و سریع از درخ رفت بالا و به یکی از شاخه هاش بست .

شاهین : خب حالا بیاید بریم . من : راستی اینجا اصلا با اون چیزی که توی نقشس مطابقت نداره هاااا .

آرشاوین : نکته انتظار داشتی همه جا دقیق عین توی نقشه باشه ؟؟؟؟؟!

من : نخیر ، اما.... وقتی درخته رو برای بار یازدهم دیدم دیگه فکم باز موند .

من : بچه ها اون درخت . بچه ها هم درختو دیدن و علاوه بر درخت نشونه ای که شاهین گذاشته بود . شاهین با عصبانیت لگدی به سنگ جلوی پاش زد و با صدایی که بی شباهت به فریاد نبود گفت : لعنتی ، ما داریم دور خودمون میچرخیم اههه .
من : با داد و فریاد ک چیزی درست نمیشه ، باید فکر کنیم و ببینیم چیکار میتونیم بکنیم .

حدود یه ربع داشتیم توی سکوت فکر میکردیم که چیکار کنیم . اه مغزم به هیچ جا قد نمیده .

یه دفعه شاهین پرید بالا و بشکن زد : یااااااا ، اون موجود زشت ، تیکبالانگ بود !!!
آرشاوین : به تازه فهمیدی تیکبالانگه ؟ خسته نباشی یعنی تا الان داشتی ب این فکر میکردی؟؟؟؟ خدایاااا ، اینو بزار تو اولویت .

شاهین : اووووه برو بابااااا ترمزrzزr کننن ترمزrzrzr . یه سره عین وروره جادو حرف میزنه ، منظورم اینه که یادم اومد اون چه موجودیه و چیکار میکنه . بعد سریع تی شرتش و شنلشو برعکس کرد و پوشید .
آرشاوین : اوا خاک به سرم . بچم خل شد .

شاهین : نمکدون ، نمک نریز جنگل شور شد . بعد درمورد تیکبالانگ برامون توضیح داد .

من:یعنی هممون باید لباسامونو برعکس کنیم ؟

سورن : آره دیگه .

ما دخترا رفتیم پشت درختا و لباسامونو برعکس کردیم وقتی برگشتیم هنه لباساشونو برعکس پوشیده بودن .

آرشاوین : اههه ، دارم خفه میشمم .

ادوارد : ای گفتم منم همینطور .

آراس : اههه ، تا کی باید این وضعیت خفت بارو تحمل کنیم ؟

شاهین : تا وقتی که از جنگل خارج بشیم .

خلاصه با اون وضع ب قول آراس خفت بار تا بیرون جنگل رفتیم .

با ذوق دویدیم پشت درختا و لباسامونو درست کردیم و برگشتیم پیش پسرا ک لباساشونو درست کرده بودن . آیدین : آخیییشششش ، احساس میکنم از قفس آزاد شدم .

.

به نقشه نگاهی انداختم و با ذوق گفتم : آخ جوووون ، بر و بچ یکم دیگه تا سرزمین آتش مونده ایولللل .

ادوارد : بچه ها قدرتتونو امتحان کنید .

چشمامو بستم و یه گوله برف پرت کردم توی صورت آرشاوین .

من : آخ جوون کار میکنه .

آرشاوین : شیمااااااااااا . میکشمتنتت .

من : هاهها . عرضشو نداری .

شاهین : بچه ها از راه هوایی میریم ایندفعه تا زود تر برسیم .

آرشاوین : ایوللل ، من سه پایتم .

سریع یه سورتمه رنگین کمونی درست کردم و پریدم توش . آرشاوین : دیگه کم کم

دارم بهت حسودی میکنم شیما . من : ای بسوووووز . خب لازم ب ذکره که ما ده تا

عنصر داریم که چهار تاشون برتره و شیش تای بقیه فرعی هستن و بازم لازم به ذکره

که پنج سرزمین داریم و هشت کشور داریم که البته بعضی کشور ها اصلا و ابد

ربطی به اون شش عنصر برعی نداره . که بین چهار الهه برتر تقسیم میشه یعنی

هرکدوممون دو کشور به علاوه سرزمین عنصرمون رو اداره میکنیم . من کشور

های اقیانوس* و برف رو اداره میکنم . شاهین : صاعقه و نور . بن : رنگین کمان

و آینه . آرشاوین : گیاهان ، یخ . البته یکی از سرزمینا ، سرزمین مشترکه که دو سال

آموزشمون رو اونجا میگذرونیم و آواتار هم شیش ماه از سالو اونجاست ، شیش ماه

باقیش رو توی سرزمین عنصر خودش .

کشور اقیانوس : کشوری هست که همش یک اقیانوس بزرگه و جانوران دریایی و

پری دریایی ها و و و و هرچیزی که مربوط به آب باشه توش زندگی میکنن .

راوی : شیما

رسیدیم دم دروازه ورودی قصر . همین که خواستیم بریم تو سربازا جلومونو گرفتن .

شاهین با اخم : راه رو باز کن .

سرباز : شما کی هستین که همینجوری اوندین میگین راه رو باز کنم ؟ برید تا ندادم

دستگیرتون کنن.

شاهین : با مافوقت درست حرف بزن . هیچ میدونی من کیم ها ؟؟

سرباز : باید بدونم !؟

سahین : ابله تو داری با الهه آتش حرف میزنی .

سرباز : هه هه هه ، مقداری خندیدم . اگه تو الهه ای پس منم آواتارم .

من : از کی تاحالا تو من شدی و خودم خبر ندارم !؟

سرباز : هرچقدر میخواید چرت و پرت بگید ، اما من دروازه رو باز نمیکنم .

شاهین پورخندی زد و گفت : هه ، ماهم منتظر اجازه تو میمونیم .

بعد سریع پرید بالا و با کمک ابر آتشینش رفت اونور دروازه . ماهم با فکای به زمین چسبیده نگاهش میکردیم که یهو دیدم زمین کنارم رفت هوا ؟!!!! که دقت که کردم فهمیدم بن بوده .

بن خیلی ریلکس هی به زمین دستور میداد عین ستون های استوانه ای شکل میومد بالا و بن خیلییی بی خیال قدم میزد و از دروازه رد میشد و به سمت در قصر میرفت . اینم بگم که بن بر عکس باد و آتش که آزدن محفوزه (یکی از درسامون بود) و قدرت پرواز نداره .

ما هم معطل نکردیم و سریع هرکدوممون با یه چیزی پریدیم اونور دروازه و جلوی در اصلی قصر فرود اومدیم . شاهین به خودش جرات داد و درو باز کرد و با هم وارد شدیم . یهو دیدیم صدای کف زدن میاد برگشتیم و چهار ژنرال به همراه هشت استاد (به سرگروه ها برای اداره هشت کشور آموزش میدن) ایستاده بودن . ژنرال آتش از روی صندلی سلطنتیش که بالا تر از همه بود بلند شد و به سمتمون اومد:

کارتون خوب بود .

ژنرال خاک : موانع رو عالی پشت سر گذاشتید .

ژنرال باد : فکر نمیکردیم زنده به اینجا برسید .

اما ژنرال آب ساکت به من و شاهین خیره شده بود .

یه قدم اومد جلو و برق اشک توی چشمش معلوم شد . با صدای محزونی گفت : لاریسا...

ژنرال خاک چشمش غمگین شد و اومد جلو و دستاشو دور شونه های ژنرال آب حلقه کرد :

عزیزم ، اون لاریسا نیست . ژنرال آب سرشو تکون داد و اشک از چشمش روون شد . داشت به حق حق میوفتاد . همسرش (ژنرال خاک) همونطور که دستاش دور شونه های ژنرال آب حلقه بود به سمت

پله ها برد و کم کم از دیدمون محو شدند . جو سنگینی بود . همگی سکوت کرده بودیم ، اصلا انتظار چنین چیزی رو نداشتیم . به شاهین نگاه کردم ... تو فکر بود . سر انجام ژنرال باد سکوتو شکست : اوه ... خب ... بچه ها چرا ایستادید . برید استراحت کنید بعدا صحبت میکنیم ، مگه نه عزیزم ؟

ژنرال آتش : چی ؟ اما تو که میدونی...

ژنرال باد با عصبانیت پرید وسط حرفش : توما!!!!!!اس؟؟؟!!

ژنرال آتش با درموندگی جواب داد : بله عزیزم ، هرچی تو بگی .

حالا این وسط از زن ذیلی برترین ژنرال خندم گرفته بوووددد ، بدددجوووور .

به بچه ها نگاه کردم و دیدم که وضعیت اونا هم عین منه . ژنرال باد یکی از خدمه ها رو صدا کرد و اونم اتاقمونو نشونمون داد . ما دخترا توی یه اتاق بودیم و پسرا هم یه اتاق .

یه دست لباس نو هم برای هرکدومون آوردن . جسیکا : ایبیشش ، چه خسیس . قصر به این درندشتی چهار نفری چونندمون توی یه اتاق . اه اه اه .
 من : برو خدا رو شکر کن جای پسرا نیستی .
 ژرویرا : اوه اوه اوه . فکر کن یههه در صد .
 ویولت : وای شرط میبندم الان دارن سر اینکه کی کدوم تختو برداره دعوا میکنن .
 جسیکا : وضع اونا که خیلی وخیمه هشت نفری توی یه اتاق خخ .
 من : دقیقا دو برابر ما .
 جسیکا : بچه ها پاشید بریم حموم . بو راسو گرفتیم .
 من : خخخ قبول دارم اینوووو .
 سریع ویولت و ژری پریدن توی حمام ها . اتاق دو تا حموم داشت . من و جس هم تا اومدیم به خودمون بجنبیم اونا رفته بودن و درو هم قفل کرده بودن .
 خلاصه همگی رفتیم حمام و حساابی تمیز کردیم خودمونو .
 لباسای جدیدمونو پوشیده بودیم و هرکدوم رو تختامون دراز کشیده بودیم . شب شده بود دیگه و من از شدت خستگی داشتم غش میکردم . من : بچه ها من شدید خستم .
 ویولت سریع گفت : منم همینطور ، شب بخیر .
 هممون زدیم زیر خنده . ژرویرا : ویولت جان اگه خیلی خوابت میومد میتونستی زود تر بخوابی هااا . اما ویولت دیگه داشت خواب دهمین پادشاهو میدید !
 من : شب بخیر .
 ژرویرا : شب بخیر .
 جسیکا : شب بخیر .

راوی : شاهین
 آراس : تخت بالا ماله منههه .
 سورن : نخیییررر ، به همین خیال باش .
 آراس : زرششک ، عمرا بزارم . من بالا میخوابممم .
 سورن : نههه خودم بالا میخوابممم .
 من : ساکت شیددد . شما احیانا نسبتی با سگ و گربه ندارید؟
 آراس : چرا ، چرا . بعد به سورن اشاره کرد و گفت : قششنگ بهش میاد سگ باشه .
 بعد رو به سورن زبونشو درآورد و گفت : پاچه گیر .
 سورن بالشی که روی تخت بودو به سمت آراس پرت کرد که خورد تو سرش : آخ آخ
 آخ سرم . الهی آجر بخوره تو سرت ، قناری ها دور سرت بندری برقسن . الهی دستت از ریشه قطع بشه . الهی آتیش بگیری ... نه اصلا چرا آتیش بگیری ؟ خودم آتیشت میزنممم !!

دیدم الانه که آراس بزنه سورنو آتیش بزنه بنابر این فداکاری کردم و گفتم :
 آراس کشتیمون بیا جای من خواب .

آراس نیشش تا بنا گوش وا شد : چرا که نه ، دمت گرم داداش .
 من : عجب مارمولکی هستی ، حالا من یه تعارف زدم تو چرا جدی میگیری؟
 آراس همونطور که بالشش رو روی تخت من مینداخت گفت شونه ای بالا انداخت و گفت:

تعارف اومد نیومد داره دوست عزیزم .
 رفتم پشت سرش و یکی زدم پس گردنش که هول شد و از روی نردبونش افتاد پایین .
 منم روی ابر آتشم ولو شده بودم از خنده .
 آراس : ای خدا بگم چیکارت نکنه شاهین . جدیداً دستت خیلی هرز میره هااا . آخه دست نیست که ماشالله گرز رستمهههه .
 من : کم غرغر کن جوجه .
 بعد خودم پریدم و روی تخت پایینی که قرار بود آراس یا سورن بخوابه که البته کنار پنجره هم بود خوابیدم .

.....

بن با داااااااااا : بچه هاااااااااا ، پاشیییددددد .
 آراس بالششو پرت کرد سمت بن : ببر صداتو خروس بی محل اه اه اه . خروسم اینقدر زود پا نمیشه که تو کله صبحی پاشدی داری فوقولی قوقو میکنی .
 حالا تو خواب خندم گرفته بود . بلند زدم زیر خنده .
 بن : کوفت ! پاشید ببینم ژنرال احضارمون کرده .
 اینو که گفت سیخ نشستم سر جام .
 آرشاوین : دروغ که نمیگی ؟
 بن : دهه . مگه خلم که دروغ بگم ؟
 آرشاوین شونشو انداخت بالا و گفت : شواهد که اینطور میگه .
 بن گوش ارشی رو پیچوند و گفت : نمک نریز کف اتاق شور شد ، بدو حاضر شو ببینم .

همگی به سرعت باد و برق حاضر شدیم و رفتیم بیرون که دیدیم دخترا به دیوار تکیه دادن خوابشون برده!

شیما سرش روی شونه ژرویرا افتاده بود . سر ژرویرا روی شونه ویولت، سر جسیکا هم روی سر جسیکا افتاده بود .
 من : عه ، من فکر کردم زود حاضر شدیم .
 آرشاوین : منم همینطور .

رفتم جلو و زدم رو شونه شیما : شیما؟؟
 شیما یهو پرید و افتاد رو ژرویرا ، ژرویرا روی ویولت و ویولت روی جسیکا و در نتیجه همشون افتادن رو زمین .

جسیکا : آخخخ ، د پاشید ببینم له شدم . پاشو ویولت
 ویولت : پاشو ژرویرا .

ژرویرا : پاشو شیما .
 شیما : پاشو ... عه هیشکی رو من نیوفتاده خخ .
 سریع بلند شد و یه لگد به پای من که روی زمین از خنده ولو شده بودم زد و گفت :
 خجالت بکش خرس گنده . بن با توام هستمااا .
 ژرویرا رفت گوش آرشاوین گرفت و پیچوند و از روی زمین بلندش کرد : کوفت ، به
 کی میخندی ؟
 آرشاوین : آخ آخ آخ ، به جان خودم به تو نیود به...یه شی...
 غضبناک نگاهش کردم و کف دستم یه گوله آتیش درست کردم .
 آب دهنشو با ترس قورت داد و گفت : خب...اممم...به...یه جسیک...
 جسیکا خنجر یخیشو توی دستش تگون داد .
 چشاش گرد شد و با ترس ادامه داد :
 خب...خب به ویولت ...
 ویولت هم خنجر یخیشو توی دستش چرخوند .
 آرشاوین : اهههه ، غلط کردم با خودم بودممم ، با خودمم بودمممم .
 ژرویرا گوششو ول کرد و گفت : آفرین پسر خوب .
 جسیکا : دیر شدددد .
 من : راس میگهههه .
 سریع دویدیم و از پله ها رفتیم پایین .

راوی : شاهین
 یکی از خدمتکارا راهنماییمون کرد که بریم سر میز صبحانه .
 وقتی رفتیم ژنرال آتش اخماشو کشید تو هم و گفت : اگه بخواید در دوره کار
 آموزیتون هم اینقدر وقت شناس باشید اخراجتون میکنم .
 سرمو انداختم پایین که بقیه بچه ها هم به تبعیت از من اینکارو کردن .
 شیما : معذرت میخوایم قربان ، تکرار نمیکنیم .
 ژنرال سرشو تگون داد و گفت : امیدوارم .
 صبحونه زیر نگاه های غمگین و محزون ژنرال آب و نگاه های خشمگین ژنرال آتش
 ... کوفتمون شدددد !
 بعد صبحانه ژنرال آتش گفت : فکر کنم وقتشه حرف بزنیم .
 شیما که از استرس رو پاش بند نبود از دیروز ، نفسی از سر آسودگی کشی و زیر لب
 گفت: اووف ، چه عجب . فکر کردم یادشون رفته .
 رفتیم توی اتاق نشیمن .
 ژنرال خاک : خب شروع کنید .
 یهو دیدم یازده جفت چشم بهم زل زدن .
 با درموندگی به شیما خیره شدم که با سرش به جلو اشاره کرد یعنی حرف بزن دیگه .

صدامو صاف کردم و گفتم : خب مطمئنا میدونید که به شهر عنصر افزار ها حمله شده .

اهریمن برگشته و با شیاطین متحد شده و شهر به تنهایی نمیتونه از پس هجوم اونها بر بیاد . ما به دستور وزرا و فرشته ها و خانم مدیر الان اینجاییم تا از شما درخواست کمک و در نتیجه اتحاد کنیم .

ژنرال خاک : اما چرا باید به شما کمک کنیم ؟ ما کاملاً مخالف ملکه و مدیر هستیم .
 شیما ادامه بحثو گرفت : اگه شما به ما کمک نکنید ، شهر شکست میخوره و اهریمن ها و شیاطین پیروز میشن و در نتیجه قدرتمند تر . اونا که به شهر بسنده نمیکنن ، در نتیجه سراغ شما و هشت کشور میان و خودتون هم میدونید که اهریمن ها بعد از هر پیروزی چقدر قدرتمند تر و قوی تر میشن این یک دلیل . دلیل دوم اینکه ... ما همونیم باید به هم کمک کنیم . یک ذره حس انسان دوستی که دارید . اینطور نیست ؟
 ژنرال آتش : تو سفیر خوبی میشی دختر جون ، خوشم اومد . قدرت بیان خوبی داری .

ژنرال باد : راضیت کرد ؟
 ژنرال آتش سرشو به نشونه تایید تکون داد و گفت : برید نیروهاتونو جمع کنید فردا حرکت میکنیم .

چشمام گرد شده بود در حد لالیگا .
 من : چی ؟ یعنی... شما هیچ مخالفتی ندارید ؟
 ژنرال آتش : چیه پسر ؟ اگه بخوای میتونم مخالفت کنم .
 من : نه نه نه ... اصلاً اصلاً . فقط خیلی متعجب شدم چون خانم مدیر میگفت شما... خب... راستش...

ژنرال آتش سرشو تکون داد : آره ما مخالفیم با ملکه اما دلیل نمیشه به دوستای قدیممون کمک نکنیم . من و اون کله شق سال ها با هم دوست بودیم .
 من : منظورتون...
 ژنرال آتش : آترین .
 نهههه ، یا امزاده بیژن .

.....
 الان دقیقاً داریم از پشت به اردوگاه دشمن برای شبیه خون زدن نزدیک میشم و قلبم داره میاد تو لوز المعدم ! مامان جوووننن .
 ژنرال خاک آروم گفت : کماندارا .
 کماندارا تیر های آتشینشونو توی چله کمان گذاشتن .
 ژنرال : یک ... دو ... سه ! بزنیییید .
 کماندارا تیر هارو شلیک کردن . البته ناگفته نماند که ما پشت یه صخره گنده بودیم .
 سربازا که اردوگاه دشمنو محاصره کرده بودن ریختن بیرون و نبرد در گرفت .
 من و بچه ها هم مریدیم پایین و شروع کردیم به جنگیدن

.....

پنج ساعت بعد...

ژنرال آتش : کافیههه ، بر میگردیم .

من : خدایا شکرتتت .

سریع برگشتیم عقب و به سمت اردوگاه خودمون رفتیم . البته نا گفته نماند که سربازا

به رو پخش کردیم و فرستادیم به جاهای مختلف . چهار ژنرال با ما به قلب جنگ

اومدن یعنی پایتخت ، همونجایی که مدرسه هست و استاددا به نقاط مختلف مرز رفتن .

خونم مدیر و وزرا و فرشته ها شکه وایساده بودن و ما رو تماشا میکردن .

ژنرال آتش رفت جلو و گفت : کله شق ؟ نمیخوای ازم استقبال کنی .

وزیر آترین از شک دراومد و دوید و ژنرالو بقل کرد : چطوری یه دنده ؟ میدونی چند

وقت بود ندیدمت ؟ خیلی بی معرفتی .

ژنرال : ببین کی به کی میگه ، خودتو ببین کله شق .

ژنرال خاک هم رفت مربی ارشی رو بغل کرد . آب هم آریسا رو و باد هم مربی

ژرویرا .

جیسون : پس ژنرال آتش هم بلده شوخی کنه . وایو .

راوی : شاهین

آراس : ااااا ، یعنی همه این هشت نفر با هم رفیق قدیمی بودن ، نهههه بابااااااا .

من : عجب هشت ضلعی رفاقتی .

.....

یک ساعت بعد :

جیسون : آییی پام خشک شدددد .

بن : اینا رو ول کنی که تا فردا صبح هم احوال پرسى میکنن .

شیما : فکر کنم ما رویادشون رفته .

جسیکا : اههه ، یعنی چی خو .

سرفه ای کردم تا استادان گرامی رو متوجه کنم که دوازده تا نوجوون دارن اینجا تلف

میشن .

ژنرال باد : وای ، ببخشید بچه ها شما رو یادمون رفته بود .

شیما با حرص دندوناشو روی هم فشار داد و لبخند حرصی زد و گفت : نه اصلا

عییب نداره اگه احوالپرستون بازم مونده ادامه بدید ؛ تو رو خدا تعارف نکنید اااا .

همگی از لحن شیما و حرص خوردنش به خنده افتاده بودیم . خخخ !

خانم مدیر : بچه ها واقعا ازتون ممنونم . شما قهرمان به حساب میاید ! خصوصا با

موانعی که تونستید پشت سر بگذارید و تلاش زیادتون . جنگ که تموم بشه مطمئن

باشید ازتون حسابی تقدیر میکنیم .

یه دفعه حالت چهرش تغییر کرد و جدی شد ؛ با حالت سوالی و اخم به ژنرال ارشد (آتش) نگاه کرد . ژنرال پلکاشو به نشونه تایید روی هم گذاشت . بعد رو به ما گفت : الهه های برتر دنبالمون بیاید .

جان؟ یهو چی شد؟ قضیه چیه؟ با چشای گرد و فکی به زمین چسبیده به بچه ها نگاه کردم دیدم اونا هم دارن با همون حالت به هم نگاه میکنن.

زمزمه كردم : قضيه چيه يعنى ؟

آرشاوین :میخوان دارمون بزنی !

شبیما : نه میخوان زنده به گورمون کنن !

بن : شایدم میخوان توی دریا خفمون کنن !

صدای عصبی، ژنرال ارشد به گوشمون خورد : زود باشید بیاید دیگه .

سريع خودمونو جمع و جور كرديم و دنبال ژنرال راه افتاديم ، اما به كجا ؟ خدا داند

• • • •

خیلی وقت بود که داشتیم راه میرفتیم . وارد یه محوطه پرت شده بودیم که معلوم بود سالهاست کسی پاشو نذاشته اونجا . یهو ژنرال ارشد به سمت یه کپه از برگا رفت و اونا رو کنار زد که یه در از زیر برگها نمایان شد .

شیما با حیرت گفت : یه تونل زیر زمینی ؟!

ژنرال سرشو به نشانه تایید تکون داد و گفت برید داخل .

اول شيما رفت ، من ، بن ، ارشي بقيشونو ندیدم خخ .

ازتونل بیرون اومدیم و

من : وایای عجب جای خفیهههههه !

بن : واولو ماای گالاد !

آرشاوین : بیگیبی منووووو !

شبیما : اوہ ، مای پروردگار !

ژنرال ارشد : وقت واسه تعجب زیاده . بعد دستاشو برد بالا و یهو همه شمعی نیمه سوخته که سراسر اون مکان زیر زمینی بودن روشن شد و همه جا نورانی شد .

من : ۱۱۱۱۱۱ ، ژنرال چطوری ؛ ای ... اینکارو کردید ؟؟؟!

ژنرال : عجول نباش یسر جون ، اینم یکی از آموزشاته ، یادش میگیری .

تو چشمام یروژکتور روشن شد یعنی بی .

ژنرال آب : بهتره براشون توضیح بدی چرا اینجان

راوی : شیما

ژنرال آتش سرشو تکیه داد و رو به ما کرد و گفت :

بیجہ ہا ، هیچ کس نمیتونہ اهریمنو بکشہ !

جان؟ این جی گفت؟ نکنه گوشام ایراد پیدا کرده؟!

بن : جیہے؟ اما اینجوری کہ شکست میخوریم .

ژنرال: صبر داشته باش پسر؛ هیچکس نمیتونه اهریمنو بکشه جز شما!

دیگه رسما داشتم پس می افتادم .

شاهین با داد گفت : ماماااااا ؟

آرشاوین که در هر شرایطی دست از شوخی بر نمیداره گفت : مگه گاوی ماما میکنی ؟

زیرزیرکی خندیدم و گفتم : نگووو . به گاو بد بخت بر خورد .

بنم زد زیر خنده و شاهین با قیافه بزرخی گفت : به حسابتون میرسم .

ژنرال ادامه داد : فقط شما میتونید اونو بکشید ، اما نه به راحتی . شما باید با خنجر

مرگ اونو بکشید . بعد به دیوار رو به رومون اشاره کرد و ادامه داد :

خنجر مرگ داخل اون دیواره و شما باید بیرون بیاریدش .

تازه نگاهم به دیوار افتاد . وایای چه چیز باحالییی!

روی دیوار یه دایره بر آمده وجود وجود داشت که روش چهار تا شکل بود . یه شکل

سنگ ، یکی شعله آتش ، یکی قطره آب ، یکی هم چند تا خط موج بود که نشونه باد

بود . سراسر دیوار خطوط در هم پیچیده و زیادی وجود داشت که سر هرکدومشون به

یک جای دست میرسید . چهار تا جای دست روی دیوار قرار داشت و ته اون خطا هم

به یک گوشه از دایره میخورد . دقت کنید تا به نیم دایره وصل میشد ناپدید میشد یعنی

نیومده بود روی دایره و به اشکال باستانی وصل نبود . اماروی دیوار خیلی گرد و

غبار بود و جای دستا دقیق معلوم نبود .

با حیرت گفتم : عناصر اربعه باستانی ؟

ژنرال آب : دقیقا ، و میدونید چند وقته که اون دیوار باز نشده ؟

ژنرال خاک : هزار سال !!!

ژنرال آب ادامه داد : خیلی ها سعی کردن اون خنجرو از دیوار بیرون بیارن و

نابودش کنن ، اما هیچ کدوم موفق نشدن وبعد از تماس با دیوار مردن . اون دیوار و

خنجرو الهه های باستانی (پنج الهه برتر قبلی) ساختن برای الهه های برتر آینده تا

بتونن به وسیله اون اهریمنو شکست بدن . یعنی شماها باید اون خنجرو توی قلب

اهریمن فرو کنید تا اون بمیره .

آرشاوین سوالی که توی ذهنم چرخ میزد رو پرسید : پس چرا خودشون اهریمنو با

اون خنجر نکشتن ؟

ژنرال آب با ناراحتی سرشو تگون داد : چون همون شب به باد افزار برتر حمله شد و

کشته شد . خنجر به چهار عنصر نیاز داره تا بتونه اهریمنو شکست بده .

آرشاوین زیر لب گفت : خب پس لابد منم امشب میمیرم دیگه .

بن : خدا رو شکر پس .

آرشاوین : بن میزنمتااااا .

ژنرال ارشد : معطل چی هستین باید خنجرو بیرون بیارین .

شاهین : چه جوری خب ؟

ژنرال : اول گرد و غبار روی دیوار رو کنار بزنید بعدش معلومه . باید دستتونو روی جای مخصوصش بزارید و عنصرتون رو به دیوار منتقل کنید فقط از قوی ترین عنصر به ضعیف ترین عنصر برید .

شاهین : هر چند چیز زیادی نفهمیدیم اما چشم ، ارشی دست به کار شو .
آرشاوین رفت جلو و یه دستشو با شتاب برد بالا چرخوند و همزمان باد شدیدی کل گرد و غبار روی دیوار رو کنار زد .

چهار جای دستی که روی دیوار وجود داشت حالا به خوبی مشخص بود . چهار تاشون وسط دیوار بودن و با فاصله از هم اما توی یه راستا قرار داشتن . یکی قرمز ، یکی قهوه ای ، یکی خاکستری ، یکی آبی کمرنگ .

شاهین به ما یه نگاه کرد و بعد یه نگاه به دیوار و رفت جلو .
دستشو با تردید روی جای دست قرمز گذاشت و گفت : آتش .

همون موقع جای دستی که دستش روش بود برق زد و قرمز دخشان شد و بعد از اون خطی که به جای دست شاهین متصل بود روشن شد و آتیش درونش بالا رفت و به یه گوشه از نیم دایره خورد که چند ثانیه بعد شعله آتش روی نیم دایره درخشید و آتش درونش معلوم شد .

بعد بن رفت و جای خاک روشن شد . بعد آرشاوین و بعد من .

همینکه جای آب روی دایره درخشید دیواریه صدای بلنددددد داد و ما هم سریع رفتیم عقب . دیوار کم کم از هم باز شد و کلی سنگ ریزه و خاک ریخت پایین وقتی داخلش معلوم شد بن دادی از سر تعجب کشید .

داخل خیلی روشن بود و یه خنجر خیلی قشنگ داخل یه محفظه شیشه ای درون اون جا قرار داشت .

با بچه ها رفتیم و شاهین محفظه رو از روی خنجر برداشت و بن هم خنجر برداشت .
بن : وایای عجب چیزیییی

راوی : شیما

ژنرال برامون توضیح داد : بچه ها وقتی که میخواید اهریمنو بکشید باید خنجر و دقیقا توی قلبش فرو کنید و وقتی که میخواید اون کارو انجام بدید باید هرکدوم یه نقطه کوچک از عنصرتون رو به مروارید روی خنجر بدید . فقط این بار باید از ضعیف به قوی عمل کنید .

خانم مدیر : باید خیلی احتیاط کنید چون خنجر فقط یک بار کار میکنه .

وزیر آترین : درضمن شیما که آواتاره باید خنجر و توی قلب اهریمن فرو کنه .
چی ؟ کم استرس داشتم اینم اضافه شد .

من با هول گفتم : چییی ؟ نه نه نه . من من نمیتونم من ... من...

آتریسا : شیما ؟ من به تو اینجوری آموزش دادم ؟

من : اما مربی ...

[illegible]

بعد سریع پریدم روی ابر آبییم . بن هم زمینو آورد بالا و هرچی دشمن روش بود رو ریخت پایین و به سمت اهریمن دوید . اهریمن تا مارو دید یه دود های سیاهی زیر پاشو گرفتن و اومد بالا

اهریمن با لحنی که تمسخر توش داداد میزد گفت : اوخی . کوچولوها ، اومدید منو بکشید؟

من : خیلی مغرور نشو . یهو دیدی یه روح بیشتر نیستیااا .

هم زمان که داشتم حواس اهریمنو پرت میکردم به بچه ها پیام ذهنی دادم :

آرشاویں دورمون گردباد بساز ، شاهین توهم آتیش رو قاطیش کن . بن سعی کن حواسشو پرت کنی . منم خنجر و میارم بیرون تا عناصرو بهش بدیم . فقط باید خیلی سریع باشیم .

ارشی دست بکار شد و همین حواس هیولا رو پرت کرد . شاهینم دست به کار شد و بن هم بارون سنگ ریزه راه انداخت .

سریع خنجر و بیرون اوردم و گفتم : آب .

ارشی : باد . بن : خاک . شاهین : و آتش .

خنجر یه دفعه خیلی درخشان شد و هه خب معلومه اهریمن از نور بدش میاد .

اهریمن فریادی زد و با دستاش جلوی چشاشو گرفت .

رفتم جلو و باداد گفتم : تووو ، پدر و مادرمو ازم گرفتی ، باعث مرگ دوستم شدی ، به سرزمینمون خیانت کردی ، بیه ها رو یتیم کردی ، همشو حساب کردممم .

بعد سریعا خنجر و توی قلبش فرو کردم که گوش خراش ترین فریاد دنیا رو کشید و با زانوهایش روی زمین فرود اومد . اما توی لحظات آخر زندگیش شنیدیم که گفت : هیولای بدتری رو آزاد کردی .

و بعد برای همیشه وجود منفورش از روی دنیا پاک شد . تبدیل به دود سیاهی شد و به هوا رفت . به همراهش کله سپاهش هم دود شدن . همه فریاد شادی سر دادن و ما اونقدر برای موفقیتمون خوشحال شدیم که حرف آخر اهریمنو به حساب هزیون و نفرتش از ما و اینکه خواسته بترسونمون گذاشتیم . همه خوشحال بودن و به سمتمون اومدن و روی دست بردنمون و ما هم غافل از دوچشم سرخی که از پس سایه ها نگاهمون میکنه و منتظره فرصته.....

پایان جلد اول